

سهراب سپهری

در قیر شب

دیر گاهی است در این تنهایی
رنگ خاموشی در طرح لب است
از دور مرا می خواند بانگی
لیک پاهایم در قیر شب است
تاریکی رخنه ای نیست در این
در و دیوار به هم پیوسته
سایه ای لغزد اگر روی زمین
است ز بندی رسته نقش و همی
نفس آدم ها
سر به سر افسرده است
پژمرده هوا روزگاری است در این گوشه
هر نشاطی مرده است
دست جادویی شب
در به روی من و غم می بندد
می کنم هر چه تلاش
او به من می خندد
نقشهایی که کشیدم در روز
راه آمد و با دود اندود شب ز
طرح هایی که فکندم در شب
زدود روز پیدا شد و با پنبه
دیرگاهی است که چون من همه را
رنگ خاموشی در طرح لب است
نیست در این خاموشی جنبشی
دست ها پاها در قیر شب است

بی تار و پود

در بیداری لحظه ها
پیکرم کنار نهر خروشان لغزید
فرود آمد مرغی روشن
و لبخند گیج مرا برچید و پرید
ابری پیدا شد

در شتاب شفافش نوشید و بخار سرشکم را
نسیمی برهنه و بی پایان سر کرد
آشفته و گذشت و خطوط چهره ام را
درختی تابان
پیکرم را در ریشه سیاهش بلعید
رسید طوفانی سر
و جاپایم را ربود
نگاهی به روی نهر خروشان خم شد
تصویری شکست
خیالی از هم گسیخت

خواب تلخ

مرغ مهتاب می خواند
ابری در اتاقم میگرد
می شکفت گلهای چشم پشیمانی
درتابوت پنجره ام پیکر مشرق می لولد
مغرب جان می کند
میرد می
گیاه نارنجی خورشید
در مرداب اتاقم می روید کم کم
بیدارم
نپنداریم در خواب
سایه شاخه ای بشکسته
آهسته خوابم کرد
شنوم کنون دارم می
آهنگ مرغ مهتاب
و گلهای چشم پشیمانی را پر پر می کنم

از روی پلک شب

شب سرشاری بود
رود از پای صنوبرها تا فراتر می رفت
اندود و چنان روشن کوه که خدا پیدا بود دره مهتاب
در بلندی ها ما
شسته و نگاه از همه شب نازک تر دورها گم سطح ها
دست هایت ساقه سبز پیامی را میداد به من

سفالینه انس با نفسهایت آهسته ترک می خورد و
و تپش هامان می ریخت به سنگ
شرابی دیرین شن تابستان در رگ ها از
و لعاب مهتاب روی رفتارت
برازنده خک تو شگرف تورها و
فرصت سبز حیات به هوای خنک کوهستان می پیوست
گشت سایه ها بر می
و هنوز در سر راه نسیم
پونه هایی که تکان می خورد
هم می ریخت جنبه هایی که به

روانه

چه گذشت ؟
زنبوری پر زد
در پهنه
جویای گلی و هم این سو آن سو
جویای گلی آری بی ساقه گلی در پهنه خواب نوشابه آن
نگاه بیداری چشم بی برگی است اندوه اندوه
نی سبیدی می کن سفری در باغ
و ره آوردم تیناب تهی باز آمده ام بسیار
سفری دیگر ای دوست و به باغی دیگر
بدرود
به همراهت نیروی هراس بدرود و

مسافر

دم غروب میان حضور خسته اشیا
نگاه منتظری حجم وقت را می دید
و روی میز هیاهوی چند میوه نوبر
به سمت مبهم ادراک مرگ جاری بود
باغچه را , باد روی فرش فراغت و بوی
نثار حاشیه صاف زندگی می کرد
ذهن , سطح روشن گل را , و مثل بادبزن
گرفته بود به دست
و باد می زد خود را

اتوبوس مسافر از
پیاده شد
چه آسمان تمیزی
و امتداد خیابان غربت او را برد
غروب بود
صدای هوش گیاهان به گوش می آمد
مسافر آمده بود
صندلی راحتی کنار چمن و روی
نشسته بود
دلم گرفته
دلم عجیب گرفته است
تمام راه به یک چیز فکر می کردم
و رنگ دامنه ها هوش از سرم می برد
خطوط جاده در اندوه دشت ها گم بود
چه دره های عجیبی
و اسب , یادت هست
سپید بود
و مثل واژه پکی , سکوت سبز چمنزار را چرا می کرد
رنگین قریه های سر راه و بعد غربت
و بعد تونل ها
دلم گرفته
دلم عجیب گرفته است
و هیچ چیز
نه این دقایق خوشبو که روی شاخه نارنج می شود خاموش
صداقت حرفی که در سکوت میان دو برگ این گل شب بوست نه این
اطراف نه هیچ چیز مرا از هجوم خالی
نمی رهند
و فکر میکنم
که این ترنم موزون حزن تا به ابد
شنیده خواهد شد
نگاه مرد مسافر به روی میز افتاد
چه سیبهای قشنگی
حیات نشئه تنهایی است
و میزبان پرسید
قشنگ یعنی چه ؟
تعبیر عاشقانه اشکال قشنگ یعنی
و عشق تنها عشق
ترا به گرمی یک سیب می کند مانوس
عشق تنها عشق و
مرا به وسعت اندوه زندگی ها برد
شدن مرا رساند به امکان یک پرده
و نوشداروی اندوه ؟
صدای خالص کسیر می دهد این نوش
و حال شب شده بود
چراغ روشن بود
و جای می خوردند

تنهایی چرا گرفته دلت مثل آنکه
چه قدر هم تنها
خیال می کنم
دچار آن رگ پنهان رنگ ها هستی
دچار یعنی
عاشق.....
و فکر کن که چه تنهاست
دچار آبی دریای بیکران باشد اگر که ماهی کوچک
و چه فکر نازک غمنکی
است و غم تبسم پوشیده نگاه گیاه
و غم اشاره محوی به رد وحدت اشیاست
خوشا به حال گیاهان که عاشق نورند
و دست منبسط نور روی شانته آنهاست
نه وصل ممکن نیست
همیشه فاصله ای هست
اگر چه منحنی آب بالش خوبی است
برای خواب دل آویز و تزد نیلوفر
فاصله ای هست همیشه
دچار باید بود
وگر نه زمزمه حیرت میان دو حرف
شد حرام خواهد
و عشق
سفر به روشنی اهتراز خلوت اشیاست
و عشق
صدای فاصله هاست
صدای فاصله هایی که غرق ابهامند
نه
تمیزند صدای فاصله هایی که مثل نقره
و با شنیدن یک هیچ می شوند کدر
همیشه عاشق تنهاست
در دست ترد ثانیه هاست و دست عاشق
و او و ثانیه ها می روند آن طرف روز
روی نور می خوابند و او و ثانیه ها
و او و ثانیه ها بهترین کتاب جهان را
به آب می بخشند
و خوب می دانند
که هیچ ماهی هرگز
هزار و یک گره رودخانه را نگشود
و نیمه شب ها با زورق قدیمی اشراق
در آب های هدایت روانه می گردند
تا تجلی اعجاب پیش می رانند و
هوای حرف تو آدم را
های حکایات عبور می دهد از کوچه باغ
و در عروق چنین لحن
چه خون تازه محزونی
حیاط روشن بود

باد می آمد و
و خون شب جریان داشت در سکوت دو مرد
اتاق خلوت پکی است
برای فکر چه ابعاد ساده ای دارد
دلیم عجیب گرفته است
خیال خواب ندارم
کنار پنجره رفت
و روی صندلی نرم پارچه ای
نشست

هنوز در سفرم
خیال می کنم
در آبهای جهان قایقی است
سال است و من ، مسافر قایق ، هزارها
سرود زنده دریانوردهای کهن را
به گوش روزنه های فصول می خوانم
و پیش می رانم
مرا سفر به کجا می برد ؟
ماند کجا نشان قدم ، ناتمام خواهد
و بند کفش به انگشت های نرم فراغت
گشوده خواهد شد ؟
رسیدن و پهن کردن یک فرش کجاست جای
و بی خیال نشستن
و گوش دادن به
ظرف زیر شیر مجاور ؟ صدای شستن یک
و در کدام بهار درنگ خواهی کرد
سبز خواهد شد ؟ و سطح روح پر از برگ
شراب باید خورد
و در جوانی روی یک سایه راه باید رفت
همین

کجاست سمت حیات ؟
من از کدام طرف می رسم به یک هدهد ؟
که همین حرف در تمام سفر و گوش کن
همیشه پنجره خواب را به هم میزد
راه زیر گوش تو می خواند ؟ چه چیز در همه ی
درست فکر کن
مرموز ؟ کجاست هسته پنهان این ترنم
چه چیز پلک ترا می فشرد
چه وزن گرم دل انگیزی ؟
سفر دراز نبود

عبور چلچله از حجم وقت کم می کرد
و در مصاحبه باد و شیروانی ها
ها به سر آغاز هوش برمی گشت اشاره
در آن دقیقه که از ارتفاع تابستان
خروشان نگاه می کردی به جاجرود
چه اتفاق افتاد
؟ که خواب سبز ترا سار ها درو کردند

و فصل , فصل درو بود
و با نشستن یک سار روی شاخه یک سرو
ورق خورد کتاب فصل
و سطر اول این بود
حیات غفلت رنگین یک دقیقه حوا ست
کردی نگاه می
میان گاو و چمن , ذهن باد در جریان بود
فصل به یادگاری شاتوت روی پوست
نگاه می کردی
حضور سبز قبایی میان شبدرها
مرمت کرد خراش صورت احساس را
ببین همیشه خراشی است روی صورت احساس
خواب همیشه چیزی انگار هوشیاری
به نرمی قدم مرگ می رسد از پشت
و روی شانه ما دست می گذارد
حرارت انگشتهای روشن او را و ما
بسان سم گوارایی
کنار حادثه سر می کشیم
یادت هست و نیز
و روی ترعه آرام؟
در آن مجادله زنگدار آب و زمین
منشور دیده می شد که وقت از پس
تکان قایق ذهن ترا تکانی داد
تماشاست غبار عادت پیوسته در مسیر
همیشه با نفس تازه را باید رفت
و فوت باید کرد
صورت طلایی مرگ که پک پک شود
کجاست سنگ رنوس؟
من از مجاورت یک درخت می ایم
پوست آن دست های ساده غربت که روی
اثر گذاشته بود
به یادگار نوشتم خطی ز دلنتگی
شراب را بدهید
شتاب باید کرد
من از سیاحت در یک حماسه می ایم
مثل آب و
تمام قصه سهراب و نوشدارو را
روانم
سالگی ام برد سفر مرا به در باغ چند
و ایستادم تا
دلم قرار بگیرد
صدای پرپری آمد
که باز شد و در
من از هجوم حقیقت به خک افتادم
مزامیر و بار دیگر در زیر آسمان
در آن سفر که لب رودخانه بابل

به هوش آدمم
نوای بریط خاموش بود
و خوب گوش که دادم صدای گریه می آمد
و چند بریط بی تاب
بید تاب می خوردند به شاخه های تر
و درمسیر سفر راهبان پیک مسیحی
نبی به سمت پرده خاموش ارمیای
اشاره می کردند
و من بلند بلند
کتاب جامعه می خواندم
زارع لبنانی و چند
که زیر سدر کهن سالی
نشسته بودند
ذهن شماره می کردند مرکبات درختان خویش رادر
کنار راه سفر کودکان کور عراقی
به خط لوح حمورابی
نگاه می کردند
و در مسیر سفر روزنامه های جهان را مرور می کردم
از سیلان بود سفر پر
و از تلاطم صنعت تمام سطح سفر
گرفته بود و سیاه
روغن می داد و بوی
و روی خاک سفر شیشه های خالی مشروب
مجال شیارهای غریزه و سایه های
کنار هم بودند
میان راه سفر از سرای مسلولین
صدای سرفه می آمد
زنان فاحشه در آسمان آبی شهر
شیار روشن جت ها را
نگاه می کردند
کودکان پی پر پرچه ها روان بودند و
سپورهای خیابان سرود می خواندند
بزرگ و شاعران
به برگ های مهاجر نماز می بردند
و راه دور سفر از میان آدم و آهن
به سمت جوهر پنهان زندگی میرفت
به غربت تریک جوی آب می پیوست
سکت یک فلس به برق
به آشنایی یک لحن
به بیکرانی یک رنگ
استوایی برد سفر مرا به زمین های
و زیر سایه آن بانیان سبز تنومند
چه خوب یادم هست
عبارتی که به بیلاق ذهن وارد شد
وسیع باش و تنها و سر به زیر و سخت
من از مصاحبت آفتاب می ایم

کجاست سایه ؟

است ولی هنوز قدم , گیج انشعاب بهار
و بوی چیدن از دست باد می آید
و حس لامسه پشت غبار حالت نارنج
حال بیهوشی است به
در این کشککش رنگین کسی چه می داند
نقطه فصل است که سنگ عزلت من در کدام
هنوز جنگل ابعاد بی شمار خودش را
نمی شناسد
هنوز برگ
سوار حرف اول باد است
هنوز انسان چیزی به آب می گوید
یک مجادله جاری است و در ضمیر چمن جوی
و در مدار درخت
زاد است طنین بال کیوتر حضور مبهم رفتار آدمی
صدای همهمه می آید
و من مخاطب تنهای بادهای جهانم
جهان رمز یک محو شدن را و روده‌های
به من می آموزند
فقط به من
دره گنگم و من مفسر گنجشک های
و گوشواره عرفان نشان تبت را
برای گوش بی آذین دختران بنارس
کنار جاده سرنات شرح داده ام
به دوش من بگذار ای سرود صبح ودا ها
وزن طراوت را تمام
که من
دچار گرمی گفتارم
فلسطین و ای تمام درختان زیت خک
و فور سایه خود را به من خطاب کنید
اطراف طور می آید به این مسافر تنها که از سیاحت
و از حرارت تکلیم در تب و تاب است
خواهد شد ولی مکالمه یک روز محو
و شاهراه هوا را
شکوه شاهپیک های انتشار حواس
سپید خواهد کرد
برای این غم موزون چه شعر ها که سرودند
ولی هنوز کسی ایستاده زیر درخت
ولی هنوز سواری است پشت باره شهر
که وزن خواب خوش فتح قادسیه
پلک تر اوست به دوش
هنوز شیبه اسپان بی شکیب مغول ها
ینجه بلند می شود از خلوت مزارع
هنوز تاجر یزدی , کنار جاده ادویه
هوش به بوی امتعه هند می رود از
و در کرانه هامون هنوز می شنوی

بدی تمام زمین را فرا گرفت
گذشت هزار سال
صدای آب تنی کردنی به گوش نیامد
و عکس پیکر دوشیزه ای در آب نیفتاد
و نیمه راه سفر روی ساحل جمنا
نشسته بودم
و عکس تاج محل را در آب
نگاه می کردم
دوام مرمری لحظه های کسیری
و پیشرفتگی حجم زندگی در مرگ
ببین ، دوبال بزرگ
به سمت حاشیه روح آب در سفرند
مجاورت دست جرقه های عجیبی است در
بیا و ظلمت ادراک را چراغان کن
که یک اشاره بس است
ضربه آرامی است ، حیات
به تخته سنگ مگار
و در مسیر سفر مرغهای باغ نشاط
تجربه را از نگاه من شستند غبار
به من سلامت یک سرو را نشان دادند
احساس را و من عبادت
به پاس روشنی حال
کنار تال نشستم و گرم زمزمه کردم
کرد عبور باید
و هم نورد افق های دور باید شد
و گاه در رگ یک حرف خیمه باید زد
عبور باید کرد
و گاه از سر یک شاخه توت باید خورد
عبور می کردم من از کنار تغزل
و موسم برکت بود
و زیرپای من ارقام شن لگد می شد
شنید زنی
کنار پنجره آمد نگاه کرد به فصل
در ابتدای خودش بود
شبم دقایق را و دست بدوی او
به نرمی از تن احساس مرگ برمیچید
من ایستادم
تغزل بلند بود و آفتاب
و من مواظب تبخیر خواب ها بودم
تن ذهن و ضربه های گیاهی عجیب رابه
شماره می کردم
خیال می کردیم
بدون حاشیه هستیم
کردیم خیال می
میان متن اساطیری تشنج ریواس
شناوریم

هستی ماست و چند ثانیه غفلت حضور
در ابتدای خطیر گیاه ها بودیم
که چشم زنی به من افتاد
پای تو آمد خیال کردم باد صدای
عبور می کند از روی پرده های قدیمی
در حوالی اشیا صدای پای ترا
شنیده بودم
کجاست جشن خطوط ؟
انتشار تن من نگاه کن به تموج , به
من از کدام طرف می رسم به سطح بزرگ ؟
تر لیوان و امتداد مرا تا مساحت
پر از سطوح عطش کن
کجا حیات به اندازه شکستن یک ظرف
خواهد شد دقیق
و راز رشد پنیرک را
حرارت دهن اسب ذوب خواهد کرد ؟
زیبای دست ها یک روز و در ترکم
صدای چیدن یک خوشه رابه گوش شنیدیم
بود و در کدام زمین
که روی هیچ نشستیم
و در حرارت یک سیب دست و رو شستیم ؟
محال از وجود برمی خاست جرقه های
کجا هراس تماشا لطیف خواهد شد
پرنده به مرگ ؟ و ناپدیدتر از راه یک
و در مکالمه جسم ها , مسیر سپیدار
چه قدر روشن بود
راه مرا می برد به باغ فواصل ؟ کدام
عبور باید کرد
کرد صدای باد می آید عبور باید
و من مسافر ام ای بادهای همواره
مرا به وسعت تشکیل برگ ها ببرید
به کودکی شور آب ها برسانید مرا
و کفش های مرا تا تکامل تن انگور
زیبایی خضوع کنید پر از تحرک
دقیقه های مرا تا کبوتران مکرر
دهید در آسمان سپید غریزه اوج
و اتفاق وجود مرا کنار درخت
بدل کنید به یک ارتباط گمشده یک
تنفس تنهایی و در
دریچه های شعور مرا به هم بزنید
روز روان کنید دنبال بادبادک آن
مرا به خلوت ابعاد زندگی ببرید
حضور هیچ ملایم را
بدهید به من نشان

صدای پای آب

اهل کاشانم
روزگارم بد نیست
شوقی تکه نانی دارم خرده هوشی سر سوزن
مادری دارم بهتر از برگ درخت
دوستانی بهتر از آب روان
در این نزدیکی است و خدایی که
لای این شب بوها پای آن کاج بلند
گیاه روی آگاهی آب روی قانون
من مسلمانم
قبله ام یک گل سرخ
جانمزم چشمه مهرم نور
سجاده من دشت
من وضو با تپش پنجره ها می گیرم
دارد طیف در نمازم جریان دارد ماه جریان
سنگ از پشت نمازم پیداست
همه ذرات نمازم متبلور شده است
نمازم را وقتی می خوانم من
که اذانش را باد گفته باشد سر گلدسته سرو
را پی تکبیره الاحرام علف می خوانم من نمازم
پی قد قامت موج
کعبه ام بر لب آب
کعبه ام زیر اقاقی هاست
کعبه ام مثل نسیم باغ به باغ می رود شهر به شهر
حجر الاسود من روشنی باغچه است
اهل کاشانم
پیشه ام نقاشی است
گاهی قفسی می سازم با رنگ می فروشم به شما گاه
است تا به آواز شقایق که در آن زندانی
دل تنهایی تان تازه شود
چه خیالی چه خیالی ... می دانم
جان است پرده ام بی
خوب می دانم حوض نقاشی من بی ماهی است
اهل کاشانم
برسد نسیم شاید
به گیاهی در هند به سفالینه ای از خاک سیلک
شهر بخارا برسد نسیم شاید به زنی فاحشه در
پدرم پشت دو بار آمدن چلچله ها پشت دو برف
خوابیدن در مهتابی پدرم پشت دو
پدرم پشت زمانها مرده است
پدرم وقتی مرد آسمان آبی بود
مادرم بی خبر از خواب پرید خواهرم زیبا شد
شاعر بودند پدرم وقتی مرد پاسبان ها همه
مرد بقال از من پرسید : چند من خربزه می خواهی ؟

پرسیدم : دل خوش سیری چند ؟ من از او
پدرم نقاشی می کرد
میزد تار هم می ساخت تار هم
خط خوبی هم داشت
باغ ما در طرف سایه دانایی بود
خوردن احساس و گیاه باغ ما جای گره
باغ ما نقطه برخورد نگاه و قفس و ایینه بود
شاید قوسی از دایره سبز سعادت بود باغ ما
میوه کال خدا را آن روز می جویدم در خواب
آب بی فلسفه می خوردم
توت بی دانش می چیدم
دست فواره خواهش می شد تا اناری ترکی بر می داشت
تا چلوبی می خواند سینه از ذوق شنیدن می سوخت
تنهایی صورتش را به پس پنجره می چسبانید گاه
شوق می آمد دست در گردن حس می انداخت
فکر بازی می کرد
زندگی چیزی بود مثل یک بارش عید یک چنار پر سار
در آن وقت صفی از نور و عروسک بود زندگی
یک بغل آزادی بود
موسیقی بود زندگی در آن وقت حوض
طفل پاورچین پاورچین دور شد کم کم در کوچه سنجاقک ها
را بستم رفتم از شهر خیالات سبک بیرون دلم از غربت سنجاقک پر بار خود
دنیا رفتم من به مهمانی
من به دشت اندوه
من به باغ عرفان
رفتم من به ایوان چراغانی دانش
رفتم از پله مذهب بالا
تا ته کوچه شک
تا هوای خنک استغنا
شب خیس محبت رفتم تا
من به دیدار کسی رفتم در آن سر عشق
رفتم , رفتم تا زن
تا چراغ لذت
تا سکوت خواهش
تا صدای پر تنهایی
زمین چیزها دیدم در روی
کودکی دیدم ماه را بو می کرد
می زد قفسی بی در دیدم که در آن روشنی پرپر
نردبانی که از آن عشق می رفت به بام ملکوت
هاون می کوید من زنی را دیدم نور در
بود ظهر در سفره آنان نان بود سیزی بود دوری شبنم بود کاسه داغ محبت
من گدایی دیدم در به در می رفت آواز چکاوک می خواست
پوسته خربزه می برد نماز و سپوری که به یک
بره ای را دیدم بادبادک می خورد
ینجه را می فهمید من الاغی دیدم
در چراگاه نصیحت گاوی دیدم سیر

گل سوسن می گفت شما شاعری دیدم هنگام خطاب به
من کتابی دیدم واژه هایش همه از جنس بلور
از جنس بهار کاغذی دیدم
موزه ای دیدم دور از سیزه
مسجدی دور از آب
فقیهی نومید کوزه ای دیدم لبریز سوال سر بالین
قاطری دیدم بارش انشا
سبد خالی پند و امثال اشتری دیدم بارش
عارفی دیدم بارش تننا ها یا هو
می برد من قطاری دیدم روشنایی
من قطاری دیدم فقه می بردو چه سنگین می رفت
می برد و چه خالی می رفت من قطاری دیدم که سیاست
من قطاری دیدم تخم نیلوفر و آواز فناری می برد
هوایمایی که در آن اوج هزاران پایی و
خک از شیشه آن پیدا بود
پوپک ککل
خال های پر پروانه
عکس غوکی در حوض
تنهایی و عبور مگس از کوچه
خواهش روشن یک گنجشک وقتی از روی چناری به زمین می اید
خورشید و بلوغ
و هم آغوشی زیبایی عروسک با صبح
پله هایی که به گلخانه شهوت می رفت
پله های که به سردابه الکل می رفت
پله هایی که به قانون فساد گل سرخ
به ادراک ریاضی حیات و
پله هایی که به بام اشراق
رفت پله هایی که به سکوی تجلی می
مادرم آن پایین
استکان ها را در خاطره شط می شست
شهر پیدا بود
رویش هندسی سیمان , آهن , سنگ
سقف بی کفتر صدها اتوبوس
گلهايش را می کرد حراج گل فروشی
در میان دو درخت گل یاس شاعری تابی می بست
به دیوار دبستان میزد پسری سنگ
کودکی هسته زردآلو را روی سجاده بیرنگ پدر تف می کرد
و بزی از خزر نقشه جغرافی آب می خورد
بنددرختی پیدا بود : سینه بندی بی تاب
چرخ یک گاری در حسرت واماندن اسب
اسب در حسرت خوابیدن گاری چی
مردگاریچی در حسرت مرگ
عشق پیدا بود موج پیدا بود
پیدا بود برف پیدا بود دوستی
کلمه پیدا بود
آب پیدا بود عکس اشیا در آب

یاخته ها در تف خون سایه گاه خنک
سمت مرطوب حیات
شرق اندوه نهاد بشری
در کوچه زن فصل ولگردی
بوی تنهایی در کوچه فصل
دست تابستان یک بادبزنی پیدا بود
سفره دانه به گل
سفر پیچک این خانه به آن خانه
سفر ماه به حوض
گل حسرت از خک فوران
ریزش تک جوان از دیوار
بارش شبیم روی پل خواب
از خندق مرگ پرش شادی
گذر حادثه از پشت کلام
جنگ یک روزنه با خواهش نور
پله با پای بلند خورشید جنگ یک
جنگ تنهایی بایک آواز
یک زنبیل جنگ زیبایی گلایی ها با خالی
جنگ خونین انار و دندان
جنگ نازی ها با ساقه ناز
فصاحت با هم جنگ طوطی و
جنگ پیشانی با سردی مهر
حمله کاشی مسجد به سجود
به معراج حباب صابون حمله باد
حمله لشکر پروانه به برنامه دفع آفات
سنجاقک به صف کارگر لوله کشی حمله دسته
حمله هنگ سیاه قلم نی به حروف سربی
به فک شاعر حمله واژه
فتح یک قرن به دست یک شعر
فتح یک باغ به دست یک سار
کوچه به دست دو سلام فتح یک
فتح یک شهر به دست سه چهار اسب سوار چوبی
به دست دو عروسک یک توپ فتح یک عید
قتل یک جغجغه روی تشک بعد از ظهر
خواب قتل یک قصه سر کوچه
قتل یک غصه به دستور سرود
قتل مهتاب به فرمان نئون
دست دولت قتل یک بید به
قتل یک شاعر افسرده به دست گل پخ
همه ی روی زمین پیدا بود
در کوچه یونان می رفت نظم
جغد در باغ معلق می خواند
ای از خس تاریخ به خاور می راند باد در گردنه خیبر بافه
روی دریاچه آرام نگین قایقی گل می برد
بنارس سر هر کوچه چراغی ابدی روشن بود در
مردمان را دیدم

شهر ها را دیدم
دشت ها را کوهها را دیدم
آب را دیدم خک را دیدم
نور و ظلمت را دیدم
و گیاهان را در نور و گیاهان را در ظلمت دیدم
در ظلمت دیدم جانور را در نور , جانور را
و بشر را در نور و بشر را در ظلمت دیدم
اهل کاشانم اما
شهر من کاشان نیست
شهر من گم شده است
من با تاب من با تب
در طرف دیگر شب ساخته ام خانه ای
من در این خانه به گم نامی نمک علف نزدیکم
نفس باغچه را می شنوم من صدای
و صدای ظلمت را وقتی از برگی می ریزد
روشنی از پشت درخت و صدای سرفه
عطسه آب از هر رخنه ی سنگ
چک چک چلچله از سقف بهار
و صدای صاف , باز و بسته شدن پنجره تنهایی
عشق و صدای پک , پوست انداختن مبهم
مترکم شدن ذوق پریدن در بال
و ترک خوردن خودداری روح
خواهش را می شنوم من صدای قدم
و صدای پای قانونی خون را در رگ
ضربان سحر چاه کبوترها
تپش قلب شب آدینه
جریان گل میخک در فکر
شیهه پک حقیقت از دور
صدای وزش ماده را می شنوم من
و صدای کفش ایمان را در کوچه شوق
را روی پلک تر عشق و صدای باران
روی موسیقی غمنک بلوغ
روی اواز انارستان ها
متلاشی شدن شیشه شادی در شب و صدای
پاره پاره شدن کاغذ زیبایی
غربت از باد پر و خالی شدن کاسه
من به آغاز زمین نزدیکم
نبض گل ها را می گیرم
با سرنوشت تر آب عادت سبز درخت آشنا هستم
روح من در جهت تازه اشیا جاری است
سال است روح من کم
روح من گاهی از شوق سرفه اش می گیرد
روح من بیکار است
های باران را , درز آجرها را می شمارد قطره
دارد روح من گاهی مثل یک سنگ سر راه حقیقت
من ندیدم دو صنوبر را با هم دشمن

زمین من ندیدم بیدی سایه اش را بفروشد به
رایگان می بخشد نارون شاخه خود را به کلاغ
شکفد هر کجا برگی هست شور من می
بوته خشخاشی شست و شو داده مرا در سیلان بودن
میدانم مثل بال حشره وزن سحر را
مثل یک گلدان می دهم گوش به موسیقی روییدن
تند رسیدن دارم مثل زنبیل پر از میوه تب
مثل یک میکده در مرز کسالت هستم
نگرانم به کشش های بلند ابدی مثل یک ساختمان لب دریا
تا بخواهی خورشید تا بخواهی پیوند تا بخواهی تکثیر
من به سیبی خشنودم
و به بوییدن یک بوته بابونه
پک قناعت دارم من به یک اینه یک بستگی
من نمی خندم اگر بادکنک می ترکد
ماه را نصف می کند و نمی خندم اگر فلسفه ای
من صدای پر بلدرچین را می شناسم
اثر پای بز کوهی را رنگ های شکم هوبره را
خوب می دانم ریواس کجا می روید
می خواند باز کی می میرد سار کی می آید کبک کی
ماه در خواب بیابان چیست
مرگ در ساقه خواهش
تمشک لذت زیر دندان هم آغوشی و
زندگی رسم خوشایندی است
با وسعت مرگ زندگی بال و پری دارد
پرشی دارد اندازه عشق
یادمن و تو برود زندگی چیزی نیست که لب طاقچه عادت از
زندگی جذبه دستی است که می چیند
دهان گس تابستان است زندگی نویر انجیر سیاه در
زندگی بعد درخت است به چشم حشره
تاریکی است زندگی تجربه شب پره در
زندگی حس غریبی است که یک مرغ مهاجر دارد
که در خواب پلی می پیچد زندگی سوت قطاری است
زندگی دیدن یک باغچه از شیشه مسدود هواپیماست
رفتن موشک به فضا خبر
لمس تنهایی ماه
فکر بوییدن گل در کره ای دیگر
شستن یک بشقاب است زندگی
زندگی یافتن سکه دهشاهی در جوی خیابان است
اینه است زندگی مجذور
زندگی گل به توان ابدیت
زندگی ضرب زمین در ضربان دل ما
هندسه ساده و یکسان نفسهاست زندگی
هر کجا هستم باشم
آسمان مال من است
فکر هوا عشق زمین مال من است پنجره
چه اهمیت دارد

گاه اگر می رویند
های غربت ؟ قارچ
من نمی دانم که چرا می گویند : اسب حیوان نجیبی است کبوتر زیباست
و چرا در قفس هیچ کسی کرکس نیست
گل شبدر چه کم از لاله قرمز دارد
ها را باید شست جور دیگر باید دید چشم
واژه ها را باید شست
واژه باید خود باران باشد , واژه باید خود باد
چترها را باید بست
زیر باران باید رفت
را خاطره را زیر باران باید برد فکر
با همه مردم شهر زیر باران باید رفت
زیر باران باید برد دوست را
عشق را زیر باران باید جست
خوابید زیر باران باید با زن
زیر باران باید بازی کرد
کاشت زیر باران باید چیز نوشت حرف زد نیلوفر
زندگی تر شدن پی در پی
زندگی آب تنی کردن در حوضچه کنون است
ها را بکنیم رخت
آب در یک قدمی است
روشنی را بچشیم
خواب یک آهو را شب یک دهکده را وزن کنیم
گرمی لانه لک لک را ادرک کنیم
روی قانون چمن پا نگذاریم
در موستان گره ذایقه را باز کنیم
و دهان را بکشاییم اگر ماه درآمد
نگوییم که شب چیز بدی است و
و نگوییم که شب تاب ندارد خبر از بینش باغ
بیاریم سبد و
بیریم این همه سرخ این همه سبز
صبح ها نان و پنیرک بخوریم
و بکاریم نهالی سر هر پیچ کلام
و بیاشیم میان دو هجا تخم سکوت
نخوانیم کتابی که در آن باد نمی آید و
و کتابی که در آن پوست شبنم تر نیست
و نخواهیم مگس از سر انگشت طبیعت بپرد
و نخواهیم پلنگ از در خلقت برود بیرون
کم داشت و بدانیم اگر کرم نبود زندگی چیزی
و اگر خنج نبود لطمه می خورد به قانون درخت
در پی چیزی می گشت و اگر مرگ نبود دست ما
و بدانیم اگر نور نبود منطق زنده پرواز دگرگون می شد
بدانیم که پیش از مرجان خلایی بود در اندیشه دریا ها و
و نپرسیم کجاییم
کنیم اطلسی تازه بیمارستان را بو

و نپرسیم که فواره اقبال کجاست
قلب حقیقت آبی است و نپرسیم چرا
و نپرسیم پدرهای پدرها چه نسیمی چه شبی داشته اند
سر نیست فضایی زنده پشت
پشت سر مرغ نمی خواند
پشت سر باد نمی آید
پنجره سبز صنوبر بسته است پشت سر
پشت سر روی همه فرفره ها خاک نشسته است
خستگی تاریخ است پشت سر
پشت سر خاطره ی موج به ساحل صدف سرد سکون می ریزد
برویم لب دریا
تور در آب بیندازیم
وبگیریم طراوت را از آب
برداریم ریگی از روی زمین
وزن بودن را احساس کنیم
بد نگوییم به مهتاب اگر تب داریم
ام گاهی در تب ماه می آید پایین دیده
می رسد دست به سقف ملکوت
می خواند دیده ام سهره بهتر
گاه زخمی که به پا داشته ام
است زیر و بم های زمین را به من آموخته
گاه در بستر بیماری من حجم گل چند برابر شده است
نارنج شعاع فانوس و فزون تر شده است قطر
و نترسیم از مرگ
مرگ پایان کبوتر نیست
زنجره نیست مرگ وارونه یک
مرگ در ذهن افاقی جاری است
دارد مرگ در آب و هوای خوش اندیشه نشیمن
مرگ در ذات شب دهکده از صبح سخن می گوید
دهان مرگ با خوشه انگور می آید به
مرگ در حنجره سرخ - گلو می خواند
مرگ مسوول قشنگی پر شاپرک است
مرگ گاهی ریحان می چیند
مرگ گاهی ودکا می نوشد
به ما می نگرد گاه در سایه نشسته است
و همه می دانیم
ریه های لذت پر کسبزن مرگ است
به روی سخن زنده تقدیر که از پشت چپر های صدا می شنویم در نیندیم
پرده را برداریم
بگذاریم که احساس هوایی بخورد
بیتوته کند بگذاریم بلوغ زیر هر بوته که می خواهد
بگذاریم غریزه پی بازی برود
سر گل ها بپرد کفش ها رابکند و به دنبال فصول از
بگذاریم که تنهایی آواز بخواند
چیز بنویسد
برود به خیابان

ساده باشیم
ساده باشیم چه در باجه یک بانک چه در زیر درخت
مانیست شناسایی راز گل سرخ کار
کار ما شاید این است
باشیم که در افسون گل سرخ شناور
پشت دانایی اردو بزنییم
دست در جذبه یک برگ بشوییم و سر خوان برویم
صبح ها وقتی خورشید در می آید متولد بشویم
هیجان ها را پرواز دهیم
روی ادراک ، فضا ، رنگ صدا پنجره گل نم بزنییم
هجای هستی آسمان را بنشانیم میان دو
ریه را از ابدیت پر و خالی بکنیم
زمین بگذاریم بار دانش را از دوش پرستو به
نام را باز ستانیم از ابر
از چنار از پشه از تابستان
پای تر باران به بلندی محبت برویم روی
در به روی بشر و نور و گیاه و حشره باز کنیم
کار ما شاید این است
که میان گل نیلوفر و قرن
پی آواز حقیقت بدویم

ای شور ای قدیم

صبح
شوری ابعاد عید
ذایقه را سایه کرد
مساحت تقویم عکس من افتاد در
در خم آن کودکانه های مورب
روی سرازیری فراغت یک عید
زدم داد
به چه هوایی
در ریه هایم وضوح بال تمام پرنده های جهان بود
آن روز
آب چه تر بود
باد به شکل لجاجت متواری بود
من همه مشقهای هندسی ام را
روی زمین چیده بودم
آن روز
چند مثلث در آب
غرق شدند
من
گیج شدم
جست زدم روی کوه نقشه جغرافی
ای هلیکوپتر نجات

حیف
طرح دهان در عبور باد به هم ریخت
ای وزش شورای شدیدترین شکل
لیوان آب را سایه
تا عطش این صداقت متلاشی
راهنمایی کن

دود می خیزد

دود می خیزد ز خلوتگاه من
کس خبر کی یابد از ویرانه ام؟
درون سوخته دارم سخن با
کی به پایان می رسد افسانه ام؟
برداشتم دست از دامان شب
تا بیاویزم به گیسوی سحر
خویش را از ساحل افکنم در آب
ژرفای دریای بی خبر لیک از
بر تن دیوارها طرح شکست
کس دگر رنگی در این سامان ندید
چشم می دوزد خیال روز و شب
از درون دل به تصویر امید
نهادم پای را تا بدین منزل پا
از درای کاروان بگسسته ام
گر چه می سوزم از این آتش به جان
لیک بر این سوختن دل بسته ام
تیرگی پا می کشد از بام ها
راه شهرمن صبح می خندد به
دود می خیزد هنوز از خلوت
با درون سوخته دارم سخن

طنین

به روی شط وحشت برگی لرزانم
ریشه ات را بیاویز
گذشتم من از صدا ها
روشنی را رها کردم
رویای کلید از دستم افتاد
کشیدم کنار راه زمان دراز

ستاره ها در سردی رگ هایم لرزیدند
خک تپید
هوا موجی زد
ها ریزش رویا ها را در چشمانم شنیدند علف
میان دو دوست تمنایم رویددی
تراویدی در من
آهنگ تاریک اندامت را شنیدم
نه صدایم و نه روشنی
هستم طنین تنهای تو
طنین تاریکی تو
سکوتم را شنیدی
خاست بسان نسیمی از روی خودم برخواهم
درها را خواهم گشود
در شب جاویدان خواهم وزید
چشمانت را گشودی
شب در من فرود آمد

فانوس خیس

روی علف ها چکیده ام
من شبنم خواب آلود یک ستاره ام
علف های تاریکی چکیده ام که روی
جایم اینجا نبود
نجوای نمک علف ها را می شنوم
جایم اینجا نبود
فانوس
در گهواره خروشان دریا شست و شو می کند
کجامیرود این فانوس
این فانوس دریا پرست پر عطش مست ؟
دور بر سکوی کاشی افق
نگاهم با رقص مه آلود پریان می چرخد
زمزمه های شب در رگ هایم می روید
باران پر خزه مستی
بر دیوار تشنه روح می چکد
من ستاره چکیده ام
چشم ناپیدای خطا چکیده ام از
شب پر خواهش
و پیکر گرم افق عریان بود
سپید مر مر سبز چمن زمزمه می کرد رگه
و مهتاب از پلکان نیلی مشرق فرود آمد
پریان می رقصیدند

و آبی جامه هاشان با رنگ افق پیوسته بود
مستم می کرد زمزمه های شب
پنجره رویا گشوده بود
و او چون نسیمی به درون وزید
روی علفها هستم کنون
و نسیمی از کنارم می گذرد
تپش ها خکستند شده اند
پوشان نمی رقصند ای
فانوس آهسته پایین و بالا می رود
بیرون می پرید هنگامی که او از پنجره
چشمانش خوابی را گم کرده بود
جاده نفس مفس می زد
چه هوسنکش بوییدند صخره ها
فانوس پر شتاب
تا کی می لغزی
کف بر لب پر آهنگ؟ در پست و بلند جاده
زمزمه های شب پژمرد
رقص پریان پایان یافت
اینجا نچکیده بودم کاش
هنگامی که نسیم پیکر او در تیرگی شب گم شد
ساحل به راه افتاد فانوس از کنار
کاش اینجا در بستر علف تاریکی نچکیده بودم
می گریزد فانوس از من
چگونه برخیزم؟
به استخوان سرد علف ها چسبیده ام
فانوس و دور از من
درگهواره خروشان دریا شست و شو می کند

روشنی من گل آب

ابری نیست
بادی نیست
می نشینم لب حوض
روشنی من گل آب گردش ماهی ها
پکی خوشه زیست
مادرم ریحان می چیند
پنیر آسمانی بی ابر اطلسی هایی تر نان و ریحان و
رستگاری نزدیک لای گلهای حیاط
مس چه نوازش ها می ریزد نور در کاسه
نردبان از سر دیوار بلند صبح را روی زمین می آرد
پشت لبخندی پنهان هر چیز
روزی دارد دیوار زمان که از آن چهره من پیداست

چیزهایی هست که نمی دانم
می دانم سبزه ای را بکنم خواهم مرد
بالا تا اوج من پر از بال و پر م می روم
راه می بینم در ظلمت من پر از فانوسم
پر از نورم و شن من
و پر از دار و درخت
پر م از راه از پل از رود از موج
پر م از سایه برگی در آب
چه درونم تنهاست

هلا

تنها به تماشای چه ای ؟
بالا گل یک روزه نور
پایین تاریکی باد
بیهوده مپای شب از شاخه نخواهد ریخت و دریچه خدا روشن نیست
شبم ستارگان خواهد پرید از برگ سپهر
تو خواهی ماند و هراس بزرگ ستون نگاه و پیچک غم
بیهوده مپای
برخیز که و هم گلی زمین را شب کرد
اندوهی در پی خود نهاد راهی شو که گردش ماهی شیار
هست و خدایی زنجره را بشنو : چه جهان غمنک است و خدایی نیست و خدایی
بی گاه است به بوی و به رو و چهره زیبایی در خواب دگر ببین

نزدیک دورها

زن دم درگاه بود
با بدنی از همیشه
رفتم نزدیک
شد چشم مفصل
حرف بدل شد به پر به شور به اشراق
سایه بدل شد به آفتاب
در آفتاب بگردم رفتم قدری
دور شدم در اشاره های خوشایند
رفتم تا وعده گاه کودکی و شن

تا وسط اشتباه های مفرح
تا همه چیزهای محض
رفتم نزدیک آبهای مصور
پای درخت شکوفه دار گلابی
با تنه ای از حضور
مرطوب نبض می آمیخت با حقایق
حیرت من بادرخت قاتی می شد
دیدم در چند متری ملکوتم
گرفته ام دیدم قدری
انسان وقتی دلش گرفت
از پی تدبیر می رود
من هم رفتم
تا میز رفتم
تا مزه ماست تا طراوت سبزی
آنجا نان بود و استکان و تجرع
می سوخت در صراحت و دکا حنجره
باز که گشتم
زن دم درگاه بود
های جراحت با بدنی از همیشه
حنجره جوی آب را
قوٹی کنسرو خالی
زخمی می کرد

دود می خیزد

دود می خیزد ز خلوتگاه من
کس خبر کی یابد از ویرانه ام؟
درون سوخته دارم سخن با
کی به پایان می رسد افسانه ام؟
برداشتم دست از دامن شب
تا بیاویزم به گیسوی سحر
خویش را از ساحل افکنم در آب
ژرفای دریای بی خبر لیک از
بر تن دیوارها طرح شکست
کس دگر رنگی در این سامان ندید
چشم می دوزد خیال روز و شب
از درون دل به تصویر امید
نهادم پای را تا بدین منزل پا
از درای کاروان بگسسته ام
گر چه می سوزم از این آتش به جان
لیک بر این سوختن دل بسته ام
تیرگی پا می کشد از بام ها

راه شهر من صبح می خندد به
دود می خیزد هنوز از خلوتم
با درون سوخته دارم سخن

سپیده

در دور دست
قویی پریده بی گاه از خواب
پر سپید شوید غبار نیل ز بال و
لبهای جویبار
لبریز موج زمزمه در بستر سپید
روشن در هم دویده سایه و
لغزان میان خرمن دوده
شبتاب می فروزد در آذر سپید
نی زار همپای رقص نازک
مرداب می گشاید چشم تر سپید
خطی ز نور روی سیاهی است
آبنوس درخشد زر سپید گویی بر
دیوار سایه ها شده ویران
دست نگاه در افق دور
بلند ساخته با مرمر سپید کاخی

شا سوسا

کنار مثنی خک
در دوردست خودم تنها نشسته ام
نوسان خک ها شد
و خک ها از میان انشگتاتم لغزید و فرو ریخت
شبیبه هیچ شده ای
را به سردی خک بسپار چهره ات
اوج خودم را گم کرده ام
می ترسم
ابن پنجره ای که به روی احساسم گشوده شود از لحظه بعد و از
اقاقیا برگی روی فراموشی دستم افتاد : برگ
بوی ترانه ای گمشده می دهد بوی لالایی که روی چهره مادرم نوسان می کند
از پمجره
غروب را به دیوار کودکی ام تماشا می کنم

بود بیهوده بود بیهوده
این دیوار روی درهای باغ سبز فرو ریخت
روشن قصه ها زیر این آوار رفت زنجیر طلایی بازی ها و دریچه
آن طرف سیاهی من پیدا است
ایستاده ام شبیه غمی روی بام گنبدی کاهگلی
و نگاهم را در بخار غروب ریخته ام
تنها نشست روی این پله ها غمی
در این دهلیز ها انتظاری سرگردان بود
سبز سفالی خاموش شد من دیرین روی این شبکه های
شیرین تماشا کرد در سایه آفتاب این درخت افاقیا گرفتن خورشید را در ترسی
خورشید در پنجره می سوزد
پنجره لبریز برگها شد
برگی لغزیدم با
پیوند رشته ها با من نیست
من هوای خودم را می نوشم
دوردست خودم تنها نشسته ام و در
انگشتم خکها را زیر و رو می کند
به هم می پاشد و تصویر ها را
می لغزد خوابش می برد
ها تصویری می کشد تصویری سبز شاخه ها برگ
روی باغ های روشن پرواز می کنم
چشمانم لبریز علف ها می شود
هائم با شاخ و برگ ها می آمیزد و تپش
می پرم می پرم
روی دشتی دور افتاده
بالهائم را می سوزاند و من در نفرت بیداری به خک می افتم آفتاب
راه می رود کسی روی خکستر بالهائم
دستی روی پیشانی ام کشیده شد من سایه شدم
؟ شاسوسا تو هستی
دیر کردی
از لالایی کودکی تا خیریگ این آفتاب انتظار ترا داشتم
شب سبز شبکه ها صدایت زدم در سحر رودخانه در
در آفتاب مرمرها
تاریکی صدایت می زدم شاسوسا و در این عطش
این دشت آفتابی را شب کن
پیدا کنم و در جاپای خودم خاموش شوم تا من راه گمشده را
شاسوسا وزش سیاه و برهنه
را فراگیر خک زندگی ام
لبهائش از سکوت بود
انگشتمش به هیچ سو لغزید
چهره اش از هم پاشید و غبارش را باد برد ناگهان طرح
روی علف های اشک آلود به راه افتاده ام
خوابی را میان این علف ها گم کرده ام
دستهائیم پر از بیهودگی جست و جوهاست
من دیرین تنها در این دشت ها پرسه زد
هنگامی که مرد

اقاقیا میان انگشتانش بود رویای شبکه ها و بوی
روی غمی به راه افتاده ام
پیداست به شبی نزدیک سیاهی من
در شب آن روزها فانوس گرفته ام
درخت اقاقیا در روشنی فانوس ایستاده
برگهایش خوابیده اند شبیه لالایی شده اند
مادرم را می شنوم
پنجره آمیخته خورشید با
زمزمه مادرم به آهنگ جنبش برگهاست
گهواره ای نوسان می کند
پشت این دیوار کتیبه ای می تراشند
می شنوی ؟
رفتم میان دو لحظه پوچ در آمد و
انگار دری به سردی خک باز کردم
گورستان به زندگی ام تابید
های کودکی ام روی این سنگهای سیاه پلاسیدند بازی
سنگ ها را می شنوم ابدیت غم
کنار قبر انتظار چه بیهوده است
شاسوسا روی مرمر سیاهی روییده بود
شاسوسا شبیه تاریک من
به آفتاب آلوده ام
اندامت را در من ریز تارکم کن تاریک تاریک شب
دستم را ببین راه زندگی ام در تو خاموش می شود
در تهی سفری به تاریکی راهی
صدای زنگ قافله را می شنوی ؟
ام با مثنی کابوس همسفر شده
راه از شب آغاز شد به آفتاب رسید و کنون از مرز تاریکی می گذرد
رودی کم ژرفا گذشت قافله از
سپیده دم روی موج ها ریخت
مرگ می خندد چهره ای در آب نقره گون به
شاسوسا شاسوسا
در مه تصویر ها قبر ها نفس می کشند
شاسوسا به خک می ریزد لبخند
و انگشتش جای گمشده ای را نشان می دهد کتیبه ای
نوسان می کند سنگ
گل های اقاقیا در لالایی مادرم می شکند ادیت در شاخه هاست
کنار مثنی خک
در دوردست خودم تنها نشستام
برگها روی احساسم می لغزند

جهنم سرگردان

شب را نوشیده ام
و بر این شاخه های شکسته می‌گیرم
گذار مرا تنها
ای چشم تبار سرگردان
مرا با رنج بودن تنها گذار
را پر پر کنم مگذار خواب وجودم
مگذار ازبالت تاریک تنهایی سر بر دارم
پود رویا ها بیاویزم و به دامن بی‌تار و
سپیدی های فریب
روی ستون های بی‌سایه رجز می‌خوانند
طلسم شکسته خوابم را بنگر
بیهوده به زنجیر مروارید چشم آویخته
بگو او را
تپش جهنمی مست
او را بگو : نسیم سیاه چشمانت را نوشیده ام
ام‌که پیوسته بی‌آرام نوشیده
جهنم سرگردان مرا تنها گذار

و پیامی در راه

روزی خواهم آمد و پیامی خواهم آورد
در رگ‌ها نور خواهم ریخت
و صدا در داد ای سبدهاتان پر خواب سیب آوردم سیب سرخ خورشید
یاسی به گدا خواهم داد خواهم آمد گل
زن زیبای جذامی را گوشواری دیگر خواهم بخشید
خواهم گفتم : چه تماشا دارد باغ کور را
خواهم زد : ای شبنم شبنم شبنم دوره گردی خواهم شد کوچه‌ها را خواهم گشت جار
کهنکشانان خواهم دادش رهگذاری خواهد گفت : راستی را شب تاریکی است
آویخت روی پل دخترکی بی‌پاست دب کبر را بر گردن او خواهم
هر چه دشنام از لب خواهم برچید
هر چه دیوار از جا خواهم برکند
رهزنان را خواهم گفت : کاروانی آمد بارش لبخند
ابر را پاره خواهم کرد
ها را با باد من گره خواهم زد چشمان را با خورشید , دل‌ها را با عشق سایه‌ها را با آب شاخه
و به هم خواهم پیوست خواب کودک را با زمزمه زجره‌ها
ها به هوا خواهم برد بادبادک
گلدان‌ها آب خواهم داد
علف سبز نوازش خواهم ریخت , خواهم آمد پیش اسبان , گاو
مادیانی تشنه سطل شبنم را خواهم آورد
در راه من مگس‌هایش را خواهم زد خر فرتوتی

خواهم آمد سر هر دیواری میخکی خواهم کاشت
پای هر پنجره ای شعری خواهم خواند
هر کلاغی را کاجی خواهم داد
خواهم گفت : چه شکوهی دارد گوک مار را
آشتی خواهم داد
آشنا خواهم کرد
خواهم رفت راه
نور خواهم خورد
دوست خواهم داشت

پادمه

می رویید در جنگل خاموشی رویا بود
شبم ها بر جا بود
چشم تماشا باز چشم تماشاتر و خدا در هر ... ایا بود ؟ درها باز
نگه بالا بود خورشیدی در هر مشت : بام
می بویید گل وا بود ؟ بوییدن بی ما بود : زیبا بود
تنها بود تنهایی
نا پیدا پیدا بود
او آنجا آنجا بود

وقت لطیف شن

باران
اضلاع فراغت می شست
من با شنهای
می کردم مرطوب عزیمت بازی
و خواب سفرهای منقش می دیدم
من قاتی آزادی شن ها بودم
دلنتگ بودم من
در باغ یک سفره مانوس پهن بود
چیزی وسط سفره شبیه ادرک منور
یک خوشه انگور
روی همه شایبه را پوشید

تعمیر سکوت گنجم کرد
درخت هست دیدم که
وقتی که درخت هست پیداست که باید بود
باید بود
تا متن سپید دنبال کرد و رد روایت را
اما ای یاس ملون

سپیده

در دور دست
قویی پریده بی گاه از خواب
پر سپید شوید غبار نیل ز بال و
لبهای جویبار
لبریز موج زمزمه در بستر سپید
روشن در هم دویده سایه و
لغزان میان خرمن دوده
شبتاب می فروزد در آذر سپید
نی زار همپای رقص نازک
مرداب می گشاید چشم تر سپید
خطی ز نور روی سیاهی است
آبنوس درخشد زر سپید گویی بر
دیوار سایه ها شده ویران
دست نگاه در افق دور
بلند ساخته با مرمر سپید کاخی

مرغ معما

دیر زمانی است روی شاخه این بید
مرغی بنشسته کو به رنگ معماست
نیست هم آهنگ او صدایی , رنگی
چون من در این دیار , تنها , تنهاست
درونش همیشه پر ز هیاهوست گرچه
مانده بر این پرده لیک صورت خاموش
سکوت پر از حرف روزی اگر بشکند
بام و در این سرای میرود از هوش
راه فروبسته گرچه مرغ به آوا
قالب خاموش او صدایی گویاست

می گذرد لحظه ها به چشمش بیدار
سایه روشن رویاست پیکر او لیک
رسته ز بالا و پست بال و پر او
سرابی زندگی دور مانده : موج
سایه اش افسرده بر درازی دیوار
پرده دیوار و سایه : پرده خوابی
خیره نگاهش به طرح های خیالی
آنچه در آن چشمهاست نقش هوس نیست
خاموشی اش چو با من پیوند دارد
چشم نهانش به راه صحبت کس نیست
حکایت این مرغ ره به درون می برد
آنچه نیاید به دل , خیال فریب است
پیوند دارد با شهرهای گمشده
مرغ معما در این دیار غریب است

گل ایینه

شبم مهتاب می بارد
دشت سرشار از بخار آبی گل‌های نیلوفر
درخشد روی خک ایینه ای بی طرح می
مرز می لغزد ز روی دست
خواب ؟ من کجا لغزیده ام در
مانده سرگردان نگاهم در شب آرام ایینه
مرداب برگ تصویری نمی افتد در این
او خدای دشت می پیچد صدایش در بخار دره های دور
مو پریشان های باد
گرد خواب از تن بیفشانید
دانه ای تاریک مانده در نشیب دشت
اینه نهان سازید دانه را در خک
مو پریشان های باد از تن بدر آورده تور خواب
ترد و بی نم ایینه می کارند دانه را در خک
خاموشی او خدای دشت می ریزد صدایش را به جام سبز
در عطش می سوزد کنون دانه تاریک
سیراب خک ایینه کنید از اشک گرم چشمتان
حوریان چشمه با سر پنجه های سیم
می زدایند از بلور دیده در خواب
ابر چشم حوریان چشمه می بارد
تار و پود خک می لرزد
سرد هوشیاری می وزد بر من نسیم
ای خدای دشت نیلوفر
کو کلید نقره در های بیداری؟
صدای حوریان چشمه م یلغزد در نشیب شب

ای در این افسون نهاده پای
از مه تصویر چشم ها را کرده سرشار
باز کن درهای بی روزن
گیرند تا نهفته پرده ها در رقص عطری مست جان
حوریان چشمه شویند از نگاهم نقش جادو را
مو پریشان باد
و هم را از شاخه های من فرو ریزید برگ های
حوریان و مو پریشانها هم آوا
های عطر آلود او ز روزن
روی خک لحظه های دور می بیند گلی هم رنگ
نگاهش را لذتی تاریک می سوزد
ای خدای دشت نیلوفر
بازگردان رهرو بی تاب را از جاده رویا
کیست می ریزد فسون در چشمه سار خواب ؟
دستهای شب مه آلود است
روی اینه چو موجی می رود بالا شعله ای از
کیست این آتش تن بی طرح و رویایی؟
نیلوفر ای خدای دشت
نیست در من تاب زیبایی
حوریان چشمه در زیر غبار ماه
برده تاب تو ای تماشا
زد جوانه شاخه عریان خواب تو
در شب شفاف
تنهایی است او طنین جام
تار و پودش رنج و زیبایی است
آرام ر بخار دره های دور می پیچد صدا
او طنین جام تنهایی است
تار و پودش رنج و زیبایی است
نگاهم می رود همراه رود رنگ رشته گرم
من درون نور باران قصر سیم کودکی بودم
رویها گلیمی برد جوی
همره آب شتابان می دویدم مست زیبایی
بیداری پنجه ام در مرز
در مه تاریک نومیدی فرو می رفت
پرپر ای تپش هایت شده در بستر پندار من
دور از هم در کجا سرگشته می رفتیم
ما دو شط وحشی آهنگ
شاخه اندوه ما دو مرغ
ما دو موج سرکش هم رنگ ؟
مو پریشان های باد از دوردست دشت
تارهای نقش می پیچد به گرد پنجه های او
ای نسیم سرد هوشیاری
موج نگاهش را دور کن
از کنار روزن رنگین بیداری
در ته شب حوریان چشمه می خوانند
ریشه های روشنایی می شکافد صخره شب را

زیر چرخ وحشی گردونه خورشید
بشکند گر پیکر بی تاب اینه
او چو عطری می پرد از دشت نیلوفر
طرح اینه او گل بی
او شکوه شبنم رویا
خواب می بیند نهال شعله گویا تندبادی را
کیست می لغزاند امشب دود را بر چهره مرمر ؟
او خدای دشت نیلوفر
را میکند لبریز آوایش جام شب
زیر برگ اینه را پنهان کنید از چشم
باد مو پریشان های
با هزاران دامن پر بر گ
ببکران دشت ها را درنوردیده
آهنگشان از مرز خاموشی می رسد
ساقه های نور می رویند در تالاب تاریکی
شب جادو رنگ می باز د
گم شده اینه در دود فراموشی
ز خکستر در پس گردونه خورشید گردی می رود بالا
و صدای حوریان و مو پریشان ها می آمیزد
با غبار آبی گلهای نیلوفر
باز شد درهای بیداری
پای درها لحظه وحشت فرو لغزید
شب جادو گسست از هم سایه تردید در مرز
روزن رویا بخار نور را نوشید

یاد بود

سایه دراز لنگر ساعت
روی بیابان بی پایان در نوسان بود
آمد می رفت می
می آمد می رفت
و من روی شن های روشن بیابان
کوتاهم را می کشیدم تصویر خواب
خوابی که گرمی دوزخ را نوشیده بود
آب شد و در هوایش زندگی ام
خوابی که چون پایان یافت
من به پایان خودم نسیدم
را می کشیدم من تصویر خوابم
و چشمانم نوسان لنگر ساعت را در بهت خودش گم کرده بود
می شد در رگ های بی فضای این تصویر چگونه
همه گرمی خواب دوشین را ریخت ؟

کشیدم تصویر را
چیزی گم شده بود
روزی خودم خم شدم
حفره ای در هستی من دهان گشود
سایه دراز لنگر ساعت
روی بیابان بی پایان در نوسان بود
تصویر زنده خوابم بودم و من کنار
تصویری که رگ هایش در ابدیت می تپید
در تار و پودش می سوخت و ریشه نگاهم
این بار
هنگامی که سایه لنگر ساعت
جان گرفته من گذشت از روی تصویر
بر شن های روشن بیابان چیزی نبود
فریاد زدم
را بازده تصویر
و صدایم چون مثنی غبار فرو نشست
سایه دراز لنگر ساعت
بیابان بی پایان در نوسان بود روی
می آمد می رفت
می آمد می رفت
انسانی به دنبالش می دوید و نگاه

ساده رنگ

آسمان آبی تر
آب آبی تر
من در ایوانم رعنا سر حوض
شوید رعنا رخت می
برگ ها می ریزد
مادرم صبحی می گفت : موسم دلگیری است
او گفتم : زندگانی سیبی است , گاز باید زد با پوست من به
می بافد می خواند زن همسایه در پنجره اش تور
من ودا می خوانم گاهی نیز
ابری , طرح می ریزم سنگی , مرغی
آفتابی یکدست
سارها آمده اند
تازه لادن ها پیدا شده اند
اناری را می کنم دانه به دل می گویم من
خوب بود این مردم دانه های دلشان پیدا بود
می پرد در چشمم آب انار : اشک می ریزم
مادرم می خندد

چند

اینجاست ایید پنجره بگشایید ای من و دگر من ها : صد پرتو من در آب
مهتاب تابنده نگر بر لرزش برگ اندیشه من جاده مرگ
به خدا در هاست آنجا نیلوفر هاست به بهشت
اینجا ایوان خاموشی هوش پرواز روان
ای سنگ و نگاه ای وهم و درخت ایا نشدیم ؟ در باغ زمان تنها نشدیم
من صخره من ام تو شاخه تویی
گلی آری این بام گلی خک است و من و پندار این بام
پروانه گذشت ؟ و چه بود این لکه رنگ این دود سبک ؟
افسانه دمید ؟
بودم و تو افسانه نبود ما بود و شما نی این لکه رنگ این دود سبک پروانه نبود من

کنون هبوط رنگ

سال میان دو پلک را
ثانیه هایی شبیه راز تولد
بدرقه کردند
کم کم در ارتفاع خیس ملاقات
صومعه نور
ساخته می شد
ترس بود حادثه از جنس
ترس
وارد ترکیب سنگ ها می شد
حنجره ای در ضخامت خنک باد
غربت یک دوست را
زمزمه می کرد
از سر باران
تاته پاییز
کیوترانه روان بود تجربه های
باران وقتی که ایستاد
منظره اوراق بود
مرطوب وسعت
از نفس افتاد
قوس قزح در دهان حوصله ما

روشن شب

روشن است آتش درون شب
وز پس دودش
طرحی از ویرانه های دور
گر به گوش اید صدایی خشک
استخوان مرده می لغزد درون گور
اجاقم سرد دیرگاهی ماند
و چراغم بی نصیب از نور
خواب درمان را به راهی برد
آمد کسی از در بی صدا
در سیاهی آتشی افروخت
بی خبر اما
که نگاهی در تماشای سوخت
گرچه می دانم که چشمی راه دارد به افسون شب
خوش لیک می بینم ز روزن های خوابی
آتشی روشن درون شب

همراه

تنها در بی چراغی شبها می رفتم
بود دستهایم از یاد مشعل ها تهی شده
همه ستاره هایم به تاریکی رفته بود
مشت من ساقه خشک تپش ها را می فشرد
لحظه ام از طنین ریزش پیوندها پر بود
تنها می رفتم می شنوی ؟ تنها
از شادابی باغ زمرد کودکی به راه افتاده بودم من
کشیدند ایینه ها انتظار تصویریم را می
درها عبور غمنک مرا می جستند
فرو افتم و من می رفتم می رفتم تا در پایان خودم
ناگهان تو از بیراهه لحظه ها میان دو تاریکی به من پیوستی
نفس هایم با طرح دوزخی اندامت در آمیخت صدای
پیوسته همه تپشهایم همه تپشهایم از آن تو باد چهره به شب
من از برگریز سرد ستاره ها گذشته ام
عصیانی پیکرت شعله گمشده را برابیم تا در خط های
دستم را به سراسر شب کشیدم

در بیداری انگشتانم تراوید زمزمه نیایش
خوشه قضا را فشردم
درخشید قطره‌های ستاره در تاریکی درونم
و سرانجام در آهنگ مه آلود نیایش ترا گم کردم
بیابان هاست میان ما سرگردانی
بی چراغی شب‌ها بستر خکی غربت‌ها فراموشی آتش هاست
هزار و یک شب جست و جو هاست میان ما

پرده

پنجره ام به تهی باز شد
و من ویران شدم
پرده نفس می کشید
دیوار قیر اندود
از میان برخیز
پایان تلخ صداهای هوش ربا
فرو ریز
لذت خوابم می فشارد
فراموشی می بارد
پرده نفس می کشد
خوابم می پژمرد شکوفه
تا دوزخ‌ها بشکافند
تا سایه‌ها بی پایان شوند
نگاهم رها گردد تا
در هم شکن بی جنبشی ات را
و از مرز هستی من بگذر
سرد بی تپش گنگ سیاه

آب

آب را گل نکنیم
در فرودست انگار کفتری می خورد آب
بشه ای دور سیره ای پر می شوید یا که در
یا در آبادی کوزه ای پر می گردد
نکنیم آب را گل

شاید این آب روان می رود پای سپیداری تا فروشوید اندوه دلی
درویشی شاید نان خشکیده فرو برده در آب دست
رزن زیبایی آمده لب رود
نکنیم آب را گل
روی زیبا دوبرابر شده است
چه گوارا این آب
چه زلال این رود
مردم بالا دست چه صفایی دارند
چشمه هاشان جوشان گاو هاشان شیرافشان باد
من ندیدم دهشان
بی گمان پای چپر هاشان جا پای خداست
روشن پهنای کلام ماهتاب آنجا می کند
بی گمان در ده بالا دست چینه ها کوتاه است
که شقایق چه گلی است مردمش می دانند
بی گمان آنجا آبی است
باخبرند غنچه ای می شکفت اهل ده
چه دهی باید باشد
کوچه باغش پر موسیقی باد
را می فهمند مردمان سر رود آب
گل نکردنش ما نیز
آب را گل نکنیم

هایی

سرچشمه رویش هایی دریایی پایان تماشایی
شد دیگر شد تو تراویدی باغ جهان تر
صبحی سر زد مرغی پر زد یک شاخه شکست خاموشی هست
خوابی دیدم تابش آبی در خواب لرزش برگی در آب خوابم برد
برگ اینها چه آنها چیست؟ انبوه زمان چیست؟ این سو تاریکی مرگ آن سو زیبایی
گذرد وحشت دریا دارد این می شکفت ترس تماشا دارد آن می
تو می پیچم پرتو محرابی می تابی من هیچم: پیچک خوابی بر نرده اندوه
آهنگی تاریکی پروازی رویای بی آغازی بی موجی بی رنگی دریای هم

از آب ها به بعد

روزی که دانش لب آب زندگی می کرد
انسان در تنبلی لطیف یک مرتع
با فلسفه های لاجوردی خوش بود

در سمت پرنده فکر می کرد
می زد با نبض درخت او
مغلوب شرایط شقایق بود
مفهوم درشت شط در قعر کلام او تلاطم داشت
انسان در متن عناصر می خوابید
نزدیک طلوع ترس بیدار می شد
آواز غریب رشد در مفصل ترد لذت می پیچید اما گاهی
زانوی عروج خکی می شد
تکامل آن وقت انگشت
در هندسه دقیق اندوه تنها می ماند

سراب

آفتاب است و بیابان چه فراغ
نیست در آن نه گیاه و نه درخت
آوای غرابان دیگر غیر
بسته هر بانگی از این وادی درخت
غبار در پس پرنده ای از گرد و
نقطه ای لرزد از دور سیاه
چشم اگر پیش رود می بیند
می پوید راه آدمی هست که
تنش از خستگی افتاده ز کار
بر سر و رویش بنشسته غبار
تشنگی اش خشک گلو شده از
پای عریانش مجروح ز خار
هر قدم پیش رود پای افق
او بیند دریایی آب چشم
اندکی راه چو می پیماید
می کند فکر که می بیند خواب

آن برتر

به کنار تپه شب رسید
با طنین روشن پایش آینه فضا را شکست
دستم در تاریکی اندوهی بالا بردم
و کهکشان تهی تنهایی رانشان دادم
نگاهش مرده بود شهاب

و تابش بیراهه ها
و بیکران ریگستان سکوت را
پیکره اش خاموشی بود و او
لالایی اندوهی بر ما وزید
سبز علف ها آمیخت تراوش سیاه نگاهش با زمزمه
و ناگاه از آتش لبهایش جرقه لبخندی پرید
شب فرو ریخت در ته چشمانش تپه
و من
در شکوه تماشا فراموشی صدا بودم

گل کاشی

باران نور
که از شبکه دهلیز بی پایان فرو می ریخت
کاشی گلی را می شست روی دیوار
مار سیاه ساقه این گل
در رقص نرم و لطیفی زنده بود
گفتی جوهر سوزان رقص
در گلوی این مار سیه چکیده بود
گل کاشی زنده بود
در دنیایی رازدار
دنیای به ته نرسیدنی آبی
هنگام کودکی
انحنای سقف ایوانها در
درون شیشه های رنگی پنجره ها
میان لک های دیوار ها
هر جا که چشمانم بیخودانه در پی چیزی ناشناس بود
شبیبه این گل کاشی را دیدم
و هر بار رفتم بچینم
رویایم پر پر شد
چسبید نگاهم به تارو پود سیاه ساقه گل
و گرمی رگ هایش را جس کرد
همه زندگی ام در گلوی گل کاشی چکیده بود
گل کاشی زندگی دیگر داشت
ایا این گل
بود که در خاک همه رویاهایم روییده
کودک دیرین را می شناخت
و یا تنها من بودم که در او چکیده بودم
گم شده بودم ؟
نگاهم به تارو پود شکننده ساقه چسبیده بود
اش می شد بیاویزد تنها به ساقه

چگونه می شد چید
گلیرا که خیالی می پژمراند ؟
سایه ام بالا خیزد دست
قلب آبی کاشی ها تپید
باران نور ایستاد
پرپر شد رویام

در گلستانه

دشت هایی چه فراخ
کوه هایی چه بلند
می آمد؟ در گلستانه چه بوی علفی
من در این آبادی پی چیزی می گشتم
پی خوابی شاید
لبخندی , پی نوری , ریگی
پشت تیریزی ها
غفلت پکی بود که صدایم می زد
باد می آمد گوش دادم پای نی زاری ماندم
چه کسی با من حرف می زد ؟
سوسماری لغزید
افتادم راه
یونجه زاری سر راه
بعد جالیز خیار , بوته های گل رنگ
خک و فراموشی
لب آبی
گیوه ها را کندم و نشستم پاها در آب
من چه سبزم امروز
چه اندازه تنم هوشیار است و
نکند اندوهی , سر رسد از پس کوه
درختان است ؟ چه کسی پشت
هیچ می چرد گاوی در کرد
ظهر تابستان است
که چه تابستانی است سایه ها می دانند
سایه هایی بی لک
گوشه ای روشن و پک
جای بازی اینجاست ! کودکان احساس
زندگی خالی نیست
مهربانی هست سیب هست ایمان هست
تا شقایق هست زندگی باید کرد آری
صبح در دل من چیزی است مثل یک بیشه نور مثل خواب دم
و چنان بی تابم که دلم می خواهد

بدوم تاته دشت بروم تا سر کوه
دور ها آوایی است که مرا می خواند

شکپوری

بر آبی چین افتاد سیبی به زمین افتاد
کامی ماند زنجر خواند
همه ای خندیدند بز می بود برچیدند
رفت بی ما رفت خوابی از چشمی بالا رفت این رهرو تنها
رشته گسست : من پیچم من تا بم کوزه شکست من آبم
با من کو ؟ آن زنبور پروازش تا من کو ؟ سنگ پیوندش
کو ؟ موج آمد دریا کو ؟ نقشی پیدا ایینه کجا ؟ این لبخند لبها
آمد می بویم بو آمد از هر سو آمد هو آمد من رفتم او آمد او

هم سطر هم سپید

صبح است
گنجشک محض می خواند
پاییز روی وحدت دیوار
می شود اوراق
رفتار آفتاب مفرح حجم فساد را
از خواب می پراند
مشبک زنبیل می پوسد یک سیب در فرصت
حسی شبیه غربت اشیا
از روی پلک می گذرد
ثانیه سبز بین درخت و
تکرار لاجورد با حسرت کلام می آمیزد
اما ای حرمت سپیدی کاغذ
نبض حروف ما
در غیبت مرکب مشاق می زند
رود در ذهن حال جاذبه شکل از دست می
باید کتاب رایست
باید بلند شد
در امتداد وقت قدم زد
نگاه کرد گل را
ابهام را شنید
باید دوید تا ته بودن

باید به بوی خک فنا رفت
باید به ملتقای درخت و خدا رسید
باید نشست
بیخودی و کشف نزدیک انبساط جایی میان

سراب

آفتاب است و بیابان چه فراغ
نیست در آن نه گیاه و نه درخت
آوای غرابان دیگر غیر
بسته هر بانگی از این وادی درخت
غبار در پس پرنده ای از گرد و
نقطه ای لرزد از دور سیاه
چشم اگر پیش رود می بیند
می پوید راه آدمی هست که
تنش از خستگی افتاده ز کار
بر سر و رویش بنشسته غبار
تشنگی اش خشک گلو شده از
پای عربانش مجروح ز خار
هر قدم پیش رود پای افق
او بیند دریایی آب چشم
اندکی راه چو می پیماید
می کند فکر که می بیند خواب

رو به غروب

ریخته سرخ غروب
جا به جا بر سر سنگ
کوه خاموش است
خروشد رود می
مانده در دامن دشت
خرمنی رنگ کیبود
سایه آمیخته با سایه
سنگ با سنگ گرفته پیوند
روز فرسوده به ره می گذرد
چشمانش جلوه گر آمده در
نقش اندوه پی یک لبخند
جغد بر کنگره ها می خواند
لاشخورها سنگین

از هوا تک تک ایند فرود
لاشه ای مانده به دشت
کنده منقار ز جا چشمانش
زیر پیشانی او
مانده دو گود کبود
تیرگی می اید
دشت می گیرد آرام
قصه رنگی روز
می رود رو به تمام
شاخه ها پژمرده است
است سنگها افسرده
رود می نالد
جغد می خواند
غم بیامیخته با رنگ غروب
لبم قصه سرد می ترواد ز
دل افسرده در این تنگ غروب

روزنه ای به رنگ

تردید من برگ نگاه
می روی با موج خاموشی کجا؟
هوشیاری خورده آب ریشهام از
من کجا فراموشی کجا
دور بود از سبزه زار رنگ ها
زورق بستر فراز موج خواب
پرتویی ایینه را لبریز کرد
با آفتاب طرح من آلوده شد
اندوهی خم شد فراز شط نور
چشم من در آب می بیند مرا
ترسی به ره لغزید و رفت سایه
جویباری خواب می بیند مرا
راه در نسیم لغزشی رفتم به
راه نقش پای من از یاد برد
سرگذشت من به لبها ره نیافت
آواره ای را باد برد ریگ باد

مرز گمشده

ریشه روشنی پوسید و فرو ریخت
و صدا در جاده بی طرح فضا می رفت
از مرزی گذشته بود
در پی مرز گمشده می گشت
برید کوهی سنگین نگاهش را
صدا از خود تهی شد
و به دامن کوه آویخت
پناهم بده پناهم بده تنها مرز آشنا
و کوه از خوابی سنگین پر بود
خوابش طرحی رها شده داشت
ز مزمه بیگانگی را بویید صدا
برگشت
فضا را از خود گذرداد
نادیدنی شب بر زمین افتاد و در کرانه
کوه از خوابی سنگین پر بود
دیری گذشت
بخار شد خوابش
طنین گمشده ای به رگهایش وزید
پناهم بده تنها مرز آشنا پناهم بده
سوزش تلخی به تار و پودش ریخت
خواب خطکارش را نفرین فرستاد
روانه کرد و نگاهش را
انتظاری نوسان داشت
نگاهی در راه مانده بود
تنهایی می گریست و صدایی در

غربت

ماه بالای سر آبادی است
اهل آبادی در خواب
خشت غربت را می بویم روی این مهتابی
باغ همسایه چراغش روشن
من چراغ خاموش
تاییده به بشقاب خیار به لب کوزه آب ماه
غوک ها می خوانند
مرغ حق هم گاهی
کوه نزدیک من است : پشت افراها سنجد ها
ویبابان پیداست
نیست گلچه ها پیدا نیست سنگ ها پیدا
سایه های از دور مثل تنهایی آب مثل آواز خدا پیداست
نیمه شب باید باشد

دب کبر آن است : دو وجب بالاتر از بام
نیست روز آبی بود آسمان آبی
یاد من باشد فردا بروم باغ حسن گوجه و قیسی بخرم
باشد فردا لب سلخ طرحی از بزها بردارم یاد من
طرحی از جارو ها و سایه هاشان در آب
یاد من باشد هر چه پروانه که می افتد در آب زود از آب درآرم
کاری نکنم که به قانون زمین بر بخورد یاد من باشد
با چوبه بشویم یاد من باشد فردا لب جوی حوله اتم را هم
یادمن باشد تنها هستم
ماه بالای سر تنهایی است

نه به سنگ

در جوی زمان در خواب تماشای تو می رویم
افشان تو می شویم سیمای روان با شبنم
پرهایم؟ پرپر شده ام چشم نویدم به نگاهی تر شده ام
سو نه آن سویم این
و در آن سوی نگاه چیزی را می بینم چیزی را می جویم
شکنم رازی با نقش تو می گویم سنگی می
من کوهم : می پایم من بادم : می پویم برگ افتاد نوشم باد : من زنده به اندوهم ابری رفت
بویم در دشت دگر افسوسی چو بروید می ایم می

اینجا پرنده بود

ای عبور ظریف
بال را معنی کن
تا پرهوش من از حسادت بسوزد
ای حیات شدید
ریشه های تو از مهلت نور
آب می نوشد
غمک آدمی زاد این حجم
روی پاشویه وقت
روز سرشاری حوض را خواب می ببند
بالاتر از واقعیت ای کمی رفته
با تکان لطیف غریزه
ارث تاریک اشکال از بالهای تو می ریزد

عصمت گنج پرواز
مثل یک خط مغلق
در شیار فضا رمز می باشد
من
وارث نقش فرش زمینم
و همه انحا های این حوضخانه
شکل آن کاسه مس
سفر بوده با من هم
از زمین های زبر غریزی
تا تراشیدگی های وجدان امروز
نگاه تحرک ای
حجم انگشت تکرار
روزن التهاب مرا بست
پیش از این در لب سیب
دست من شعله ور میشد
پیش از این یعنی
شاخه بود روزگاری که انسان از اقوام یک
روزگاری که در سایه برگ ادرک
روی پلک درشت بشارت
از هوش می رفت خواب شیرینی
از تماشای سوی ستاره
خون انسان پر از شمش اشراق می شد
ای حضور پریروز بدوی
ای که با یک پرش از سر شاخه تا خاک
حرمت زندگی را
طرح می ریزی
من پس از رفتن تو لب شط
بانگ پاهای تند عطش را
شنیدم می
بال حاضر جواب تو
از سوال فضا پیش می افتد
انتظار است آدمی زاد طومار طولانی
ای پرنده ولی تو
خال یک نقطه در صفحه ارتجال حیاتی

رو به غروب

ریخته سرخ غروب
جا به جا بر سر سنگ
کوه خاموش است
خروشد رود می

مانده در دامن دشت
خرمنی رنگ کبود
سایه آمیخته با سایه
سنگ با سنگ گرفته پیوند
روز فرسوده به ره می گذرد
چشمانش جلوه گر آمده در
نقش اندوه پی یک لبخند
جغد بر کنگره ها می خواند
لاشخور ها سنگین
از هوا تک تک ایند فرود
لاشه ای مانده به دشت
کنده منقار ز جا چشمانش
زیر پیشانی او
مانده دو گود کبود
تیرگی می آید
دشت می گیرد آرام
قصه رنگی روز
می رود رو به تمام
شاخه ها پژمرده است
است سنگها افسرده
رود می نالد
جغد می خواند
غم بیامیخته با رنگ غروب
لیم قصه سرد می ترواد ز
دل افسرده در این تنگ غروب

غمی غمنگ

شب سردی است و من افسرده
راه دوری است و پایی خسته
و چراغی مرده تیرگی هست
می کنم تنها از جاده عبور
دور ماندند ز من آدمها
ای از سر دیوار گذشت سایه
غمی افزود مرا بر غم ها
فکر تاریکی و این ویرانی
بی خبر آمد تا به دل من
قصه ها ساز کند پنهانی
نیست رنگی که بگوید با من
اندکی صبر سحر نزدیک است
هر دم این بانگ برآرم از دل

تاریک است وای این شب چه قدر
خنده ای کو که به دل انگیزم ؟
قطره ای کو که به دریا ریزم
صخره ای کو که بدان آویزم ؟
مثل این است که شب نمک است
غم هست به دل دیگران را هم
غم من لیک غمی غمنک است

ای نزدیک

در نهفته ترین باغ ها دستم میوه چید
انگشتم پروا مکن و اینک شاخه نزدیک از سر
بی تابی انگشتانم شور ربایش نیست عطش آشنایی است
میوه درخشان تر درخشش
وسوسه چیدن در فراموشی دستم پوسید
دورترین آب
را به راهم فشانند ریزش خود
پنهان ترین سنگ
سایه اش رابه پایم ریخت
نزدیک و من شاخه
از آب گذشتم از سایه به در رفتم
رفتم غرورم ر بر ستیغ عقاب شکستم
و اینک در خمیدگی فروتنی به پای تو مانده ام
خم شو شاخه نزدیک

پاداش

گیاه تلخ افسونی
شوکران بنفش خورشید را
لحظه لحظه نوشیدم در جام سپید بیابان ها
و در ایینه نفس کشنده سراب
یافتم تصویر ترا در هر گام زنده تر
در چشمانم چه تابش ها کهنریخت
و در رگهایم چه عطش ها که نشکفت
آمدن تا تو را بویم
و تو زهر دوزخی ات را با نفسم آمیختی
همه راهی که آمدن به پاس این
غبار نیلی شب ها را هم می گرفت
ربود و غریو ریگ روانخوبم می
چه رویاها که پاره نشد
و چه نزدیک ها که دور نرفت

صدایی ره سپردم و من بر رشته
که پایانش در تو بود
آمد تا تو را بویم
دوزخی ات را با نفسم آمیختی و تو زهر
به پاس این همه راهی که آمدم
بیابان هاست دیار من آن سوی
یادگارش در آغاز سفر همراهم بود
پرده بنفش نیمروز افتاد هنگامی که چشمش بر نخستین
از وحشت غبار شد
و من تنها شدم
چه فریب ها که به هنگام نیاویخت چشمک افق ها
و انگشت شهاب ها چه بیراهه ها که نشانم نداد
آمد تا تو را بویم
و تو گیاه تلخ افسونی
آمد به پاس این همه راهی که
زهر دوزخی ات را با نفسم آمیختی
به پاس اینهمه راهی که آمدم

پیغام ماهی ها

رفته بودم سر حوض
تا ببینم شاید عکس تنهایی خود را در آب
در حوض نبود آب
ماهیان می گفتند
هیچ تقصیر درختان نیست
تابستان بود ظهر دم کرده
پسر روشن آب لب پاشویه نشست
برد که برد و عقاب خورشید آمد او را به هوا
به درک راه نبردیم به کسیژن آب
برق از پولک ما رفت که رفت
ولی آن نور درشت
عکس آن میخک قرمز در آب
چین های تغافل می زد که اگر باد می آمد دل او پشت
چشم ما بود
روزی بود به اقرار بهشت
باغ خدا را دیدی همت کن تو اگر در تپش
و بگو ماهی ها حوضشان بی آب است
وقت چنار باد می رفت به سر
من به سر وقت خدا می رفتم

و

آری ما غنچه یک خوابیم
غنچه خواب؟ آیا می شکفیم؟
جنبش برگ یک روزی بی
اینجا؟
نی در دره مرگ
تاریکی تنهایی
نی خلوت زیبایی
به تماشا چه کسی می آید چه کسی ما را می بوید
...
...؟ و به بادی پرپر
...
... و فرودی دیگر؟
...

متن قدیم شب

ای میان سخنهای سبز نجومی
برگ انجیر ظلمت
عفت سنگ را می رساند
سینه آب در حسرت عکس یک باغ
می سوزد
سیب روزانه
و هم دارد در دهان طعم یک
ای هراس قدیم
در خطاب تو انگشت های من از هوش رفتند
امشب
دستهایم نهایت ندارند
امشب از شاخه های اساطیری
میوه می چینند
امشب
هر درختی به اندازه ترس من برگ دارد
جرات حرف در هرم دیدار حل شد
ای سرآغازهای ملون
چشم های مرا در وزش های جادو حمایت کنید
من هنوز
موهبتهای مجهول شب را

خواب می بینم
من هنوز
تشنه آبهای مشبک
هستم
دگمه های لباسم
رنگ اوراد اعصار جادوست
شیوع تکلم در علفزار پیش از
آخرین جشن جسمانی ما به پا بود
اختران را من در این جشن جسمانی موسیقی
از درون سفالینه ها می شنیدم
و نگاهم پر از کوچ جادوگران بود
ای قدیمی ترین عکس نرگس در ایینه حزن
جذبه تو مرا همچنان برد
تکامل؟ تا هوای
شاید
در تب حرف آب بصیرت بنوشیم
زیر ارث پرکنده شب
روایت روان است شرم پیک
در زمان های پیش از طلوع هجاها
محشری از همه زندگان بود
از میان تمام حریفان
فک من از غرور تکلم ترک خورد
بعد من که تا زانو
در خلوص سکوت نباتی فرو رفته بودم
دست و رو در تماشای اشکال شستم
در فصل دیگر بعد
کفش های من از لفظ شبینم
تر شد
نشستم بعد وقتی که بالای سنگی
هجرت سنگ را از جوار کف پای خود می شنیدم
هایم بعد دیدم که از موسم دست
ذات هر شاخه پرهیز میکرد
ای شب ارتجالی
تدبیر پر بود دستمال من از خوشه خام
پشت دیوار یک خواب سنگین
یم پرنده که از انس ظلمت می آمد
دستمال مرا برد
اولین ریگ الهام در زیر پایم صدا کرد
رقیق فضا شد خون من میزبان
نبض من در میان عناصر شنا کرد
ای شب
نه چه می گویم
آب شد جسم سرد مخاطب در اشراق گرم دریچه
سمت انگشت من با صفا شد

خراب

فرسود پای خود را چشمم به راه دور
تا حرف من پذیرد آخر که : زندگی
رنگ خیال بر رخ تصویر خواب بود
دل را به رنج هجر سپردم ولی چه سود
شام شکوه ام پایان
صبح عتاب بود
چشمم نخورد آب از این عمر پرشکست
تمامی پی روی آب بود این خانه را
پایم خلیده خار بیابان
راه جز با گلوی خشک نکوبیده ام به
لیکن کسی ز راه مددکاری
دستم اگر گرفت فریب سراب بود
دوامی به خود ندید خوب زمانه رنگ
کندی نهفته داشت شب رنج من به دل
شتاب بود اما به کار روز نشاطم
آبادی ام ملول شد از صحبت زوال
بانگ سرور دردم افسرد کز نخست
تصویر جغد زیب تن این خراب بود

غبار لبخند

می تراوید آفتاب از بوته ها
دیدمش در دشت های نم زده
اندوه تماشای یار باد مست
مویش افشان گونه اش شبنم زده
دشت لاله ای دیدیم لبخندی به
پرتویی در آب روشن ریخته
او صدا را در شیار باد ریخت
بوی خک آمیخته جلوه اش با
رود تابان بود و او موج صدا
خیره شد چشمان ما در رود وهم
پرده روشن بود او تاریک خواند
طرح ها در دست دارد دود وهم
پیکرش افتاد گفت چشممن بر
افت پژمردگی نزدیک او
دشت دریای تپش آهنگ نور
میزد خنده تاریک او سایه

لولوی شیشه ها

در این اتاق تهی پیکر
انسان مه آلود
آویخته؟ نگاهت به حلقه کدام در
درها بسته
و کلیدشان در تاریکی دور شد
ترواد نسیم از دیوارها می
گل‌های قالی می لرزد
ابرها در افق رنگارنگ پرده پر می زنند
ستاره اتاقت را پر کرد باران
و تو در تاریکی گم شده ای
انسان مه آلود
صندلی کهنه ات در پاشویه فرو رفته پاهای
درخت بید از خاک بسترت روییده
در حوض کاشی می جوید و خود را
تصویری به شاخه بید آویخته
دارد کودکی که چشمانش خاموشی ترا
گویی ترا می نگرد
و تو از میان هزاران نقش تهی
گویی مرا می نگری
انسان مه آلود
ترا در همه شبهای تنهایی
توی همه شیشه ها دیده ام
مادر مرا می ترساند
لولو پشت شیشه هاست
و من توی شیشه ها ترا می دیدم
لولوی سرگردان
پیش آ
بیا در سایه هامان بخزیم
درها بسته
کلیدشان در تاریکی دور شد و
بگذار پنجره را به رویت بگشایم
روی حوض کاشی گذشت انسان مه آلود از
و گریان سویم پرید
شیشه پنجره شکست و فرو ریخت
لولوی شیشه ها
شیشه عمرش شکسته بود

نشانی

خانه دوست کجاست ؟ در فلق بود که پرسید سوار
آسمان مکئی کرد
رهگذر شاخه نوری که به لب داشت به تاریکی شن ها بخشید
سپیداری و گفت و به انگشت نشان داد
نرسیده به درخت
کوچه باغی است که از خواب خدا سبزتر است
و در آن عشق به اندازه ی پره های صداقت آبی است
پشت بلوغ سر بدر می آرد می روی تا ته آن کوچه که از
پس به سمت گل تنهایی می پیچی
دو قدم مانده به گل
پای فواره جاوید اساطیر زمین می مانی
و ترا ترسی شفاف فرا می گیرد
صمیمیت سیال فضا خش خشی می شنوی در
کودکی می بینی
بردارد از لانه نور رفته از کاج بلندی بالا جوجه
و از او می پرسی
خانه دوست کجاست؟

نا

باد آمد در بگشا اندوه خدا آورد
ز نا آورد خانه بروب افشان گل پیک آمد مژده
آب آمد آب آمد از دشت خدایان نیز گل های سیا آورد
خنده شیطان را بر لب ما آورد ما خفته او آمد
مرگ آمد
حیرت ما را برد
ترس شما آورد
در خکی صبح آمد سیب طلا از باغ طلا آورد

بی روزها عروسی

این وجودی که در نور ادرك
مثل یک خواب رعنا نشسته

تماشا روی پلک
واژه های تر و تازه می باشد
چشم هایش
نفی تقویم سبز حیات است
صورتش مثل یک تکه تعطیل عهد دبستان سپید است
سال ها این سجود طراوت
مثل خوشبختی ثابت
روی زانوی آدینه ها می نشست
زرد صبح ها مادر من برای گل
یک سبد آب می برد
من برای دهان تماشا
میوه کال الهام می بردم
این تن بی شب و روز
پشت باغ سرایش ارقام
مثل اسطوره می خفت
من از شکاف تجرد به او دست می زد فکر
هوش من پشت چشمان او آب میشد
مطلق او روی پیشانی
وقت از دست می رفت
پشت شمشاد ها کاغذ جمعه ها را
ها پاره می کرد انس اندازه
این حراج صداقت
مثل یک شاخه تمر هندی
تلخی شنبه ها سایه می ریخت در میان من و
یا شبیه هجومی لطیف
قلعه ترسهای مرا می گرفت
دست او مثل یک امتداد فراغت
در کنار تکالیف من محو می شد
تازه تر بود ؟ واقعیت کجا
من که مجذوب یک حجم بی درد بودم
گاه در سینی فقر خانه
میوه های فروزان الهام را دیده بودم
بود در نزول زبان خوشه های تکلم صدادارتر
در فساد گل و گوشت
نبض احساس من تند می شد
از پریشانی اطلسی ها
روی وجدان من جذبه می ریخت
شبم ابتکار حیات
روی خاشک
برق می زد
یک نفر باید از این حضور شکیبیا
با سفر های تدریجی باغ چیزی بگوید
نفر باید این حجم کم را بفهمد یک
دست او را برای تپش ها اطراف معنی کند
ای وقت قطره
روی این صورت بی مخاطب بپاشد

یک نفر باید این نقطه محض را
مدار شعور عناصر بگرداند در
یک نفر باید از پشت درهای روشن بیاید
نفر می دود روی پلک حوادث گوش کن یک
کودکی رو به این سمت می آید

خراب

فرسود پای خود را چشمم به راه دور
تا حرف من پذیرد آخر که : زندگی
رنگ خیال بر رخ تصویر خواب بود
دل را به رنج هجر سپردم ولی چه سود
شام شکوه ام پایان
صبح عتاب بود
چشمم نخورد آب از این عمر پرشکست
تمامی پی روی آب بود این خانه را
پایم خلیده خار بیابان
راه جز با گلوی خشک نکوبیده ام به
لیکن کسی ز راه مددکاری
دستم اگر گرفت فریب سراب بود
دوامی به خود ندید خوب زمانه رنگ
کندی نهفته داشت شب رنج من به دل
شتاب بود اما به کار روز نشاطم
آبادی ام ملول شد از صحبت زوال
بانگ سرور دردم افسرد کز نخست
تصویر جغد زیب تن این خراب بود

جان گرفته

از هجوم نغمه ای بشکافت گور مغز من امشب
ریخت مرده ای را جان به رگ ها
پا شد از جا در میان سایه و روشن
بانگ زد بر من : مرا پنداشتی مرده
و به خک روزهای رفته بسپرده ؟
لیک پندار تو بیهوده است
از خویش می راند پیکر من مرگ را

سرگذشت من به زهر لحظه های تلخ آلوده است
که یابم بر تو می تازم من به هر فرصت
شادی ات را با عذاب آلوده می سازم
پیوند تصویری با خیالت می دهم
که قرارت را کند در رنگ خود نابود
درد را با لذت آمیزد
در تپش هایت فرو ریزد
نقش های رفته را باز آورد با خود غبار آلود
مرده لب بر بسته بود
چشم می لغزید بر یک طرح شوم
درد می تراوید از تن من
نغمه می آورد بر مغزم هجوم

فرا تر

می تازی همزاد عصیان
به شکار ستاره ها رهسپاری
درخشش تیر و کمان سرشار دستانت از
اینجا که من هستم
آسمان خوشه کهکشان کی آویزد
کو چشمی آرزومند ؟
با ترس و شیفتگی در برکه فیروزه گون گلهای سپید می کنی
و هر آن به مار سیاهی می نگری گلچین بی تاب
و اینجا افسانه نمی گویم
نیش مار نوشابه گل ارمغان آورد
بیداری ات را جادو می زند
پنجه دیوی می رباید سیب باغ ترا
و قصه نمی پردازم
در باغستان من شاخه بارورم خم می شود
بی نیازی دست ها پاسخ می دهد
در بیشه تو آهوسر می کشد به صدایی می رمد
در جنگل من از درندگی نام و نشان نیست
شنوی در سایه آفتاب دیارت قصه خیر و شر می
من شکفتن ها را می شنوم
و جویبار از آن سوی زمان می گذرد
راهی تو در
من رسیدهام
اندوهی در چشمانت نشست رهرو نازک دل
درازی نیست لرزش یک برگ میان ما راه

لحظه گمشده

داب اتاقم کدر شده بود
و من زمزمه خون را در رگهایم می شنیدم
زندگی ام در تاریکی ژرفی می گذشت
این تاریکی طرح وجودم را روشن می کرد
در باز شد و او با فانوسش به درون وزید
زیبایی رها شده ای بود
دیده به راهش بودم و من
رویای بی شکل زندگی ام بود
عطری در چشمم زمزمه کرد
رگ هایم از تپش افتاد
همه رشته هایی که مرا به من نشان می داد
شعله فانوسش سوخت در
زمان در من نمی گذشت
شور برهنه ای بودم
را به فضا آویخت او فانوسش
مرا در روشن ها می جست
تار و پود اتاقم را پیمود
من ره نیافت و به
نسیمی شعله فانوسش را نوشید
نژشی گذشت
گرفتم ئ من در طرحی جا می
در تاریکی ژرف اتاقم پیدا می شدم
پیدا برای که ؟
نبود او دیگر
ایا باروح تاریک اتاق آمیخت ؟
عطری در گرمی رگ هایم جا به جا می شد
حس کردم با هستی گمشده اش مرا می نگرند
من چه بیهوده مکان را می کاوم
آنی گم شده بود

واحه ای در لحظه

به سراغ من اگر می ایید
پشت هیچستانم
پشت هیچستان جایی است
پشت هیچستان رگ های هوا پر قاصدهایی است
دورترین بوته خک که خبر می آرند از گل واشده
روی شنها هم نقشهای سم اسبان سواران ظریفی است که صبح

سرتپه معراج شقایق رفتند به
پشت هیچستان چتر خواهش باز است
بن برگی بدود تا نسیم عطشی در
زنگ باران به صدا می آید
آدم اینجا تنهاست
تنهایی سایه نارونی تا ابدیت جاری است و در این
به سراغ من اگر می آید
بیایید مبادا که ترک بردارد نرم و آهسته
چینی نازک تنهایی من

پاراه

نه تو می پایی و نه کوه میوه این باغ : اندوه اندوه
تشنه سبویی تو افتد گل بویی تو گو بترواد غم
بخوان خوابش کن این پیچک شوق آیش ده سیرایش کن آن کودک ترس قصه
این لاله هوش از ساقه بچین پرپر شد بشود چشم خدا تر شد بشود
و خدا از تو نه بالاتر تنهاتر تنهاتر
پنهان بین بالاها پستی ها یکسان بین پیدا نه
بالی نیست ایت پروازی هست کس نیست رشته آوازی هست
پر زد رفت شاپویی : رازی بود در زد رفت پڑوکی رویایی
تنهایی : آیشخور ما کردند اندیشه : گاهی بود در آخور ما کردند
این آب روان ما ساده تریم این سایه افتاده تریم
نه تو می پایی و نه من دیده تر بگشا مرگ آمد در بگشا

چشمان یک عبور

آسمان پرشد از خال پروانه های تماشا
رفاقت عکس گنجشک افتاد در آبهای
فصل پرپر شد از روی دیوار در امتداد غریزه
سبز کرامت باد می آمد از سمت زنبیل
شاخه مو به انگور
میتلا بود
کودک آمد
شور چیدن جیب هایش پر از
ای بهار جسارت
امتداد در سایه کاج های تامل
یک شد
از پشت الفاظ کودک

تا علف های نرم تمایل دوید
رفت تا ماهیان همیشه
پاشویه حوض روی
خون کودک پر از فلس تنهایی زندگی شد
بعد خاری
خراشید پای او را
سوزش جسم روی علف ها فنا شد
ای مصیب سلامت
فرو می نشیند شور تن در تو شیرین
جیک جیک پرپر روز گنجشک های حیاط
روی پیشانی فکر او ریخت
جوی آبی که از پای شمشاد ها تا تخیل روان بود
برد جهل مطلوب تن را به همراه می
کودک از سهم شاداب خود دور می شد
زیر بارانم تعمیدی فصل
حرمت رشد
از سر شاخه های هلو روی پیراهنش ریخت
در مسیر غم صورتی رنگ اشیا
های فراغت هنوز ریگ
برق می زد
پشت تخیل تدریجی موهبت ها
محو می شد شکل پرپرچه ها
کودک از باطن حزن پرسید
؟ تا غروب عروسک چه اندازه راه است
هجرت برگی از شاخه او را تکان داد
پشت گلهای دیگر
صورتش کوچ می کرد
صبحگاهی در آن روزهای تماشا
کوچ بازیچه ها را
شنیدم زیر شمشاد های جنوبی
بعد در زیر گرما
مستم از کاهش حجم انگور پر شد
حوض های قدیمی بعد بیماری آب در
فکر های مرا تا ملالت کشانید
ابعاد پنهان گل ها رسید بعد ها در تب حصبه دستم به
گرته دلپذیر تغافل
روی شنهای محسوس خاموش می شد
من
روبرو می شدم با عروج درخت
با شیوع پر یک کلاغ بهاره
وزغ در سجایای ناروشن آب با افول
با صمیمیت گیج فواره حوض
ابهام یک چاه با طلوع تر سطل از پشت
کودک آمد میان هیاهوی ارقام
ای بهشت پریشانی پک پیش از تناسب
خیس حسرت پی رخت آن روزها می شتابم

کودک از پله های خطا رفت بالا
ارتعاشی به سطح فراغت دوید
وزن لبخند ادراک کم شد

دلسرد

قصه ام دیگر زنگار گرفت
با نفس های شیم پیوندی است
لغزد اگر بر لب او پرتویی
گویدم دل : هوس لبخندی است
خیره چشمانش با من گوید
کو چراغی که فروزد دل ما ؟
هر که افسرد به جان با من گفت
بسوزد دل ما؟ آتشی کو که
خشت می افتد از این دیوار
رنج بیهوده نگهبانش برد
نزود سوی کلنگ دست باید
سیل اگر آمد آسایش برد
باد نمک زمان می گذرد
ریزد از پیکر ما رنگ می
خانه را نقش فساد است به سقف
سرنگون خواهد شد بر سر ما
گاه می لرزد با روی سکوت
غولها سر به زمین می ساینند
بنهید پای در پیش مبادا
چشم ها در ره شب می پابند
تکیه گاهم اگر امشب لرزید
به دیوار گرفت بایدم دست
با نفس های شیم پیوندی است
قصه ام دیگر زنگار گرفت

شکست کرانه

میان این سنگ و آفتاب پژمردگی افسانه شد
ریخت درخت نقشی در ابدیت
انگشتانم برنده ترین خار را می نوازد

زند لبانم به پرتو شوکران لبخند می
این تو بودی که هر ورزشی هدیه ای ناشناس به دامنم می ریخت؟
هر هدیه ابدیتی است و اینک
؟ این تو بودی که طرح عطش را بر سنگ نهفته ترین چشمه کشیدی
و اینک چشمه نزدیک نقش عطش در خود می شکند
گفتی نهال از طوفان می هراسد
و اینک ببالید نورستهترین نهالان
که تهاجم بر باد رفت
می رقصند سیاه ترین ماران
و برهنه شوید زیباترین پیکرها
که گزیدن نوازش شد

باغی در صدا

در باغی رها شده بودم
نوری بیرنگ و سبک بر من می وزید
خود بدین باغ آمده بودم آیا من
و یا باغ اطراف مرا پر کرده بود؟
می گذشت هوای باغ از من
اخ و برگش در وجودم م یلغزید
ایا این باغ
سایه روحی نبود
که لحظه ای بر مرداب زندگی خم شده بود؟
ناگهان صدایی باغ را در خود جا داد
صدایی که به هیچ شباهت داشت
گویی عطری خودش را در ایینه تماشا می کرد
همیشه از روزنه ای نا پیدا
این صدا در تاریکی زندگی ام رها شده بود
چشمه صدا گم بود سر
من ناگاه آمده بودم
خستگی در من نبود
راهی پیموده نشد
ایا پیش از این زندگی ام فضایی دیگر داشت؟
ناگهان رنگی دمید
علفها افتاده بود پیکری روی
انسانی که شباهت دوری با خود داشت
باغ درته چشمانش بود
و جا پای صدا همراه تپشهایش
زندگی اش آهسته بود
را آشفته بود وجودش بی خبری شفافم
ورزشی برخاست

دریچه ای بر خیرگی ام گشود
آمد روشنی تندى به باغ
باغ می پژمرد
و من به درون دریچه رها می شدم

پشت دریاها

قایقی خواهم ساخت
خواهم انداخت به آب
غریب دور خواهم شد از این خک
که در آن هیچ کسی نیست که در بیشه عشق
قهرمانان را بیدار کند
از تور تهی قایق
و دل از آرزوی مروراید
همچنان خواهم راند
خواهم بست نه به آبی ها دل
نه به دریا پریانی که سر از آب بدر می آرند
ماهی گیران و در آن تابش تنهایی
می فشانند فسون از سر گیوه‌هاشان
همچنان خواهم راند
خواهم خواند همچنان
دور باید شد دور
مرد آن شهر اساطیر نداشت
سرشاری یک خوشه انگور نبود زن آن شهر به
هیچ اینهتالاری سرخوشی ها را تکرار نکرد
ابی حتی مشعلی را ننمود چاله
دور باید شد دور
شب سرودش را خواند
هاست نوبت پنجره
همچنان خواهم خواند
همچنان خواهم راند
پشت دریا ها شهری است
که در آن پنجره‌ها رو به تجلی باز است
فواره هوش بشری می نگرند بام ها جای کیوت‌هایی است که به
دست هر کودک ده ساله شهر شاخه معرفتی است
به یک چینه چنان می نگرند مردم شهر
که به یک شعله به یک خواب لطیف
ترا می شنود خک موسیقی احساس
و صدای پر مرغان اساطیر می آید در باد
پشت دریاها شهری است
که در آن وسعت خورشید به اندازه چشمان سحرخیزان است

و روشنی اند شاعران وارث آب و خرد
پشت دریا ها شهری است
قایقی باید ساخت

شیطان هم

از خانه بدر از کوچه برون تنهایی ما سوی خدا می رفت
درختان سبز گل ها و شیطان نگران : اندیشه رها می رفت در جاده
خار آمد و بیابان و سراب
کوه آمد و خواب
آواز پری : مرغی به هوا می رفت ؟
از پیش گیا می رفت نی همزاد گیاهی بود
شب می شد و روز
جایی شیطان نگران : تنهایی مامی رفت

تنهای منظره

کاج های زیادی بلند
زاغ های زیادی سیاه
آسمان به اندازه آبی
سنگچین ها تماشا تجرد
کوچه باغ فرارفته تا هیچ
ناودان مزین به گنجشک
آفتاب صریح
خک خشنود
چشم تا کار می کرد
هوش پاییز بود
عجیب قشنگ ای
با نگاهی پر از لفظ مرطوب
مثل خوابی پر از لکننت سبز یک باغ
چشم هایی شبیه حیای مشبک
پلک های مردد
مثل انگشت های پریشان خواب مسافر
زیر بیداری بیدهای لب رود
انس
مثل یک مشتت خکستر محرمانه

ادرك پاشيده روى گرمای
فكر
آهسته بود
آرزو دور بود
حكایت بخواند مثل مرغی كه روى درخت
در كجاهاى پاییزهاى كه خواهند آمد
يك دهان مشجر
سفرهاى خوب از
حرف خواهد زد ؟

دره خاموش

سكوت , بند گسسته است
كنار دره درخت شكوه پيكر بيدى
شفق رنگ در آسمان
عبور ابرسپيدى
نسيم در رگ هر برگ مى دود خاموش
صخره وحشتى به كمين نشسته در پس هر
كشیده از پس يك سنگ سوسمارى سر
خاموش ز خوف دره
نهفته جنبش پيكر
به راه مى نگرد سرد , خشك , تلخ , غمين
روى تن كوه مى خزد راهى چو ماری
به راه رهگذرى
خيال دره و تنهائى
او ترس دوآنده در رگ
كشیده چشم به هر گوشه نقش چشمه وهم
ز هر شكاف تن كوه
بيرون ماری خزیده
به خشم از پس هر سنگ
كشیده خنجر خاری
غروب پر زده از كوه
به چشم گم شده تصوير راه و راهگذر
غمى بزرگ پر از وهم
نشسته است به صخره سار
درون دره تاريك
سكوت , بند گسسته است

دیاری دیگر

میان لحظه و خک ساقه گرانبار هر اسی نیست
پیوسته ایم همراه ما ابدیت گلها
تابش چشمانت را به ریگ و ستاره سپار
نیست تراوش رمزی در شیار تماشا
نه در این خک رس نشانه ترس
و نه بر لاجورد بالا نقش شگفت
پرنده فرو شو در صدای
اضطراب بال و پری سیمای ترا سایه نمی کند
در پرواز عقاب
تصویر ورطه نمی افتد
سیاهی خاری میان چشم و تماشا نمی گذرد
و فراتر
میان خوشه و خورشید
نهیب داس از هم درید
میان لبخند و لب
زمان در هم شکست خنجر

مرغ افسانه

پنجره ای در مرز شب و روز باز شد
رغ افسانه از آن بیرون پرید
میان بیداری و خواب
پرتاب شده بود
بیراهه فضا را پیمود
چرخ زد
و کنار مردابی به زمین نشست
تپشهایش با مرداب آمیخت
شد مرداب کم کم زیبا
گیاهی در آن رویید
گیاهی تاریک و زیبا
شکافت مرغ افسانه سینه خود را
تهی درونش شبیه گیاهی بود
شکاف سینه اش را با پر ها پوشاند
وجودش تلخ شد
خلوت شفافش کدر شده بود
چرا آمد؟
از روی زمین پر کشید
بیراهه ای را پیمود
و از پنجره ای به درون رفت

مرد آنجا بود
انتظاری در رگ هایش صدا می کرد
مرغ افسانه از پنجره فرود آمد
را شکافت سینه او
و به درون رفت
او از شکاف سینه اش نگر بیست
شده بود درونش تاریک و زیبا
به روح خطا شباهت داشت
شکاف سینه اش را با پیراهن خود پوشاند
در فضا به پرواز درآمد
و اتاق را در روشنی اضطراب تنها گذاشت
بر بام گمشده ای نشسته بود مرغ افسانه
وزشی بر تار و پودش گذشت
رویید گیاهی در خلوت درونش
از شکاف سینه اش سر بیرون کشید
کرد و برگهایش را در ته آسمان گم
زندگی اش در رگهای گیاه بالا می رفت
اوجی صدایش می زد
سینه اش به درون رفت گیاه از شکاف
و مرغ افسانه شکاف را با پرها پوشاند
بالهایش را گشود
و خود را به بیراهه فضا سپرد
گنبدی زیر نگاهش جان گرفت
چرخی زد
از در معبد به درون رفت و
فضا با روشنی بیرنگی پر بود
برابر محراب
نوسان یافت و همی
از همه لحظه های زندگی اش محرابی گذشته بود
محرابی خاموش شده بود و همه رویا هایش در
خودش رادر مرز یک رویا دید
به خاک افتاد
در فراموشی ریخت لحظه ای
سر بر داشت
محراب زیبا شده بود
دید پرتویی در مرمر محراب
تاریک و زیبا
ناشناسی خود را آشفته دید
چرا آمد؟
گشود بالهایش را
و محراب را در خاموشی معبد رها کرد
زن در جاده ای می رفت
در سر راهش بود پیامی
مرغی بر فراز سرش فرود آمد
زن میان دو رویا عریان شد
مرغ افسانه سینه او را شکافت

و به درون رفت
زن در فضا به پرواز درآمد
مرد در اتاقش بود
انتظاری در رگهایش صدا می کرد
رویای بیرون می خزید و چشمانش از دهلیز یک
زنی از پنجره فرود آمد
تاریک و زیبا
شباهت داشت به روح خطا
مرد به چشمانش نگریست
همه خوابهایش در ته آنها جا مانده بود
مرغ افسانه از شکاف سینه زن بیرون پرید
و نگاهش به سایه آنها افتاد
گفتی سایه پرده توری بود
که روی وجودش افتاده بود
چرا آمد؟
بالهایش را گشود
و اتاق را در بهت یک رویا گم کرد
مردتنها بود
تصویری به دیوار اتاقش می کشید
وجودش میان آغاز و انجامی در نوسان بود
وزشی ناپیدا می گذشت
تصویر کم کم زیبا می شد
می داد و بر نوسان دردنکی پایان
مرغ افسانه آمده بود
اتاق را خالی دید
یافت و خودش را در جای دیگر
ایا تصویر
دامی نبود
چرا آمد؟
چرا آمد؟
بالهایش را گشود
و اتاق را در خنده تصویر از یاد برد
در بستر خود خوابیده بود مرد
وجودش به مردابی شباهت داشت
روئیده بود درختی در چشمانش
و شاخ و برگش فضا را پر می کرد
رگهای درخت
ای پر بود از زندگی گمشده
بر شاخ درخت
مرغ افسانه نشسته بود
نگریست از شکاف سینه اش به درون
تهی درونش شبیه درختی بود
شکاف سینه اش را با پر ها پوشاند
بالهایش را گشود
و شاخه را در ناشناسی فضا تنها گذاشت
لحظه می پژمرد درختی میان دو

تاقی به آستانه خود می رسید
مرغی بیراهه فضا را می پیمود
و پنجره ای در مرز شب و روز گم شده بود

تپش سایه دوست

تا سواد قریه راهی بود
چشم های ما پر از تفسیر ماه زنده بومی
شب درون آستین هامان
می گذشتیم از میان آبکندی خشک
گوش ها سرشار از کلام سبزه زاران
کوله بار از انعکاس شهرهای دور
جاری منطق زیر زمین در زیر پا
زیر دندانهای ما طعم فراغت جایجا می شد
ما را با نسیمی از زمین میکند پای پوش ما که از جنس نبوت بود
چوبدست ما به دوش خود بهار جاودان می برد
یک از ما آسمانی داشت در هر انحنای فکر هر
سحر می خواند هر تکان دست ما با جنبش یک بال مجذوب
جیب های ما صدای جیک جیک صبح های کودکی می داد
بودیم و راه ما ما گروه عاشقان
از کنار قریه های آشنا با فقر
تا صفای بیکران می رفت
فراز آگیری خودبخود سرها همه خم شد بر
روی صورت های ما تبخیر می شد شب
دوست می آمد به گوش دوست و صدای

شورم را

من سازم : بندی آوازم
فنا می زن برگیرم بنوازم بر تارم زخمخ لا می زنن راه
من دودم می پیچم می لغزم نابودم
گل کن تو مرا و درآ می سوزم می سوزم فانوس تمنایم
ایینه شدم از روشن و از سایه بری بودم دیو و پری آمد
دیو و پری بودم در بی خبری بودم
تورات و زیر پوشم اوستا می بینم خواب بودایی در نیلوفر آب قرآن بالای سرم بالش من انجیل بستر من
رست من چیدم دسته گلی دارم هر جا گلهای نیایش
محراب تو دور از دست : او بالا من در پست

خوشبو سخنم نی؟ باد بیا می بردم بیتوشه شدم در کوه کجا گل چیدم گل خوردم
در رگ ها همه ای دارم از چشمه خود آبم زن آبم زن
کن شورم را زیبا کن و به من یک قطره گوارا
بر هم موج من و ما و شما می بر باد انگیز درهای سخن بشکن جاپای صدا می روب هم دود چرا می
چشمم گل بنشان گل بنشان ز شبنم تا لاله بیرنگی پل بنشان زین رویا در

سمت خیال دوست

ماه
رنگ تفسیر مس بود
مثل اندوه تفهیم بالا می آمد
سرو
شیهه بارز خک بود
کاج نزدیک
مثل انبوه فهم
می زد صفحه ساده فصل را سیاه
کوفی خشک تیغال ها خوانده می شد
از زمین های تاریک
ادراک می آمد بوی تشکیل
دوست
توری هوش را روی اشیا
لمس می کرد
جوی را می شنید جمله جاری
با خود انگار می گفت
هیچ حرفی به این روشنی نیست
کنار زهاب من
فکر می کردم
امشب
راه معراج اشیا چه صاف است

دنگ

دنگ دنگ
ساعت گیج زمان در شب عمر
می زند پی در پی زنگ

زهر این فکر که این دم گذر است
می شود نقش به دیوار رگ هستی من
ام پر شده از لذت لحظه
یا به زنگار غمی آلوده است
لیک چون باید این دم گذرد
پس اگر می گریم
گریه ام بی ثمر است
و اگر می خندم
بیهوده است خنده ام
دنگ ... دنگ
لحظه ها می گذرد
آنچه بگذشت نمی آید باز
قصه ای هست که هرگز دیگر
نتواند شد آغاز
پاسخ مثل این است که یک پرسش بی
بر لب سرد زمان ماسیده است
تند بر می خیزم
که در آن همه چیز تا به دیوار همین لحظه
رنگ لذت دارد آویزم
آنچه می ماند از این جهد به جای
خنده ی لحظه ی پنهان شده از چشمانم
و آنچه بر پیکر او می ماند
انگشتانم نقش
دنگ...
فرصتی از کف رفت
قصه ای گشت تمام
گذرد لحظه باید پی لحظه
تا که جان گیرد در فکر دوام
این دوامی که درون رگ من ریخته زهر
وار هائیده از اندیشه من رشته حال
وز رهی دور و دراز
فکر زوال داده پیوندم با
پرده ای می گذرد
پرده ای می آید
دگر می رود نقش پی نقش
رنگ می لغزد بر رنگ
ساعت گیج زمان در شب عمر
می زند پی در پی زنگ
دنگ ... دنگ
دنگ...

کو قطره وهم

سر برداشتم
زنبوری در خیالم پرزد
؟ یا جنبش ابری خوابم را شکافت
در بیداری سهمک
کنار زمان برخاستم آهنگی دریا نوسان شنیدم به شکوه لب بستگی یک ریگ و از
هنگام بزرگ
بر لبانم خاموشی نشانده بود
چمن ها خزنده ای بده گشود در خورشید
چشمانش بیکرانی برکه را نوشید
را به زمین کشید بازی سایه پروازش
و کبوتری در بارش آفتاب به رویا بود
تو باد چشم انداز بزرگ پهنه چشمانم جولانگاه
در این جوش شگفتانگیز کو قطره وهم ؟
پرواز را گم کرده اند بال ها سایه
گلبرگ سنگینی زنبور را انتظار می کشد
می کشم به طراوت خک دست
نمنکی چندشی بر انگشتانم نمی نشیند
به آب روان نزدیک می شوم
پیدایی دو کرانه را زمزمه می کند نا
رمز ها چون انار ترک خورده نیمه شکفته اند
جوانه شور مرا دریاب نورسته زود آشنا
زنبوری پر می زند درود ای لحظه شفاف در بیکران تو

نیلوفر

از مرز خوی می گذشتم
سایه تاریک یک نیلوفر
ویرانه فرو افتاده بود روی همه این
کدامین باد بی پروا
خواب من آورد ؟ دانه این نیلوفر را به سرزمین
در پس درهای شیشه ای رویاها
در مرداب بی ته ایینهها
جا که من گوشه ای از خودم را مرده بودم هر
یک نیلوفر روییده بود
لحظه در تهی من می ریخت گویی او لحظه
و من در صدای شکفتن او
لحظه لحظه خودم را می مردم
بام ایوان فرو می ریزد
و ساقه نیلوفر بر گرد همه ستونها می پیچد
باد بی پروا کدامین

دانه این نیلوفر را به سرزمین خواب من آورد؟

نیلوفر رویید

ساقه اش از ته خواب شفافم سر کشید

من به رویا بودم

سیلاب بیداری رسید

چشمانم را در ویرانه خوابم گشودم

نیلوفر به همه زندگی ام پیچیده بود

در رگهایش من بودم که می دویدم

هستی اش در من ریشه داشت

همه من بود

کدامین باد بی پروا

آورد؟ دانه این نیلوفر را به سرزمین خواب من

صدای دیدار

با سبد رفتم به میدان صبحگاهی بود

میوه ها آواز می خواندند

میوه ها در آفتاب آواز می خواندند

سطوح جاودان می دید در طبق ها زندگی روی کمال پوست ها خواب

اضطراب باغ ها در سایه هر میوه روشن بود

تابش به ها شنا می کرد گاه مجهولی میان

هر اناری رنگ خود را تا زمین پارسیمان گسترش می داد

بنیش هم شهریان افسوس

بر محیط رونق نارنج ها خط مماسی بود

بازگشتم مادر پرسید من به خانه

میوه از میدان خریدی هیچ؟

شود میان این سبد جا داد؟ میوه های بی نهایت را کجا می

گفتم از میدان بخر یک انار خوب

اناری را امتحان کردم

انبساطش از کنار این سبد سر رفت

به چه شد آخر خورک ظهر

از آینه ها تصویر به تا دوردست زندگی می رفت ظهر

boodhi

آنی بود درها وا شده بود
برگی نه شاخی نه باغ فنا پیدا شده بود
مرغان مکان خاموش این خاموش آن خاموش خاموشی گویا شده بود
با میشی گرگی همپا شده بود : آن پهنه چه بود
؟ نقش صدا کم رنگ نقش ندا کم رنگ پرده مگر تا شده بود
من رفته او رفته ما بی ما شده بود
زیبایی تنها شده بود
دریا هر رودی
هر بودی بودا شده بود

اینجا همیشه تیه

ظهر بود
ابتدای خدا بود
ریگزار عقیف
گوش می کرد
حرفهای اساطیری آب را می شنید
آب مثل نگاهی به ابعاد ادراک
لکلک
مثل یک اتفاق سفید
بر لب برکه بود
حجم مرغوب خود را
تجربید می شست در تماشای
چشم
وارد فرصت آب می شد
طعم پک اشارت
نمکزار از یاد می رفت روز ذوق
باغ سبز تقرب
تا کجای کویر
شیرین ؟ صورت ناب یک خواب
ای شبیه
مکت زیبا
در حریم علف های قربت
در چه سمت تماشا
هیچ خوش رنگ
سایه خواهد زد
کی
انسان
مثل آواز ایثار
کلام فضا کشف خواهد شد؟ در

ای شروع لطیف
جای الفاظ مجذوب خالی

نایاب

شب ایستاده است
خیره نگاه او
بر چارچوب پنجره من
به پای پرسش اما سر تا
اندیشنک مانده و خاموش
شاید از هیچ سو جواب نیاید
دیری است مانده یک جسد سرد
در خلوت کبود اتاقم
دور مانده است هر عضو آن ز عضو دگر
گویی که قطعه , قطعه دیگر را
از خویش رانده است
یاد رفته در تن او وحدت از
بر چهره اش که حیرت ماسیده روی آن
خالی است سه حفره کبود که
از تابش زمان
بویی فساد پرور و زهر آلود
خیالم دویده است تا مرز های دور
نقش زوال را
بر هر چه هست روشن و خوانا کشیده است
اضطراب لحظه زنگار خورده ای در
که روزهای رفته در آن بود نا پدید
جسد را با ناخن این
از هم شکافتم
رفتم درون هر رگ و هر استخوان آن
پی آن بودم اما از آنچه در
رنگی نیافتم
شب ایستاده است
خیره نگاه او
پنجره من بر چارچوب
با جنبش است پیکر او گرم یک جدال
بسته است نقش بر تن لبه‌هایش
تصویر یک سوال

سایبان آرامش ما ماییم

در هوای دوگانگی تازگی چهره ها پژمرد
برویم بیایید از سایه روشن
بر لب شبنم بایستیم در برگ فرود اییم
را از پی برویم و اگر جا پایی دیدیم مسافر کهن
برگردیم و نهراسیم در ایوان آن روزگاران نوشابه جادو سر کشیم
شب بوی ترانه ببوییم چهره خود گم کنیم
خطر بگشاییم از روزن آن سوها بنگریم در به نوازش
خود روی دلهره پرپر کنیم
پناه نیاویزیم نه به بند گریز نه به دامن
نشتابیم نه به سوی روشن نزدیک نه به سمت مبهم دور
به چشمه رویم عطش را بنشانیم پس
دم صبح دشمن را بشناسیم و به خورشید اشاره کنیم
برابر هیچ خم شدیم در برابر هیچ پس نماز ما در را نشکنیم مانند در
برخیزیم و دعا کنیم
لب ما شیار عطر خاموشی باد
نزدیک ما شب بی دردی است دوری کنیم
ریشه بی شوری است برکنیم کنار ما
و نلرزیم پا در لجن نهیم مرداب را ب ه تپش در اییم
آتش را بشویم نی زار همهمه را خکستر کنیم
قطره را بشویم دریا را نوسان اییم
و این نسیم بوزیم و جاودان بوزیم
و این خزنده خم شویم و بیناخم شویم
این گودال فرود اییم و بی پروا فرود اییم و
ماییم بر خود خیمه زنیم سایبان آرامش ما
ماوزش صخره ایم ما صخره وزنده ایم
ما شب گامیم ما گام شبانه ایم
پروازیم و چشم به راه پرنده ایم
تراوش آبیم و در انتظار سبوییم
میوه چینی بی گاه رویا را نارس چیدند و تردید از رسیدگی پوسید در
زار خوب و بد برویم بیایید از شوره
چون جویبار ایینه روان باشیم به درخت درخت را پاسخ دهیم
و دو کران خود را هر لحظه بیافرینیم هر لحظه رها سازیم
بیکرانی را زمزمه کنیم برویم برویم و

برخورد

نوری به زمین فرود آمد
دو جا پا بر شن های بیابان دیدم
کجا آمده بود؟ از
به کجا می رفت؟
تنها دو جاپادیده می شد
به زمین نهاده بود شاید خطایی پا
ناگهان جا پا ها به راه افتادند
خزید روشنی همراهشان می
جا پا ها گم شدند
خود را از روبرو تماشا کردم
بود گودالی از مرگ پر شده
و من در مرده خود به راه افتادم
ی پایم را از راه دوری می شنیدم
شاید از بیابانی می گذشتم
انتظاری گمشده با من بود
مرده ام فرود آمد ناگهان نوری در
و من در اضطرابی زنده شدم
دو جا پا هستی ام را پر کرد
از کجا آمده بود؟
به کجا می رفت؟
تنها دو جاپا دیده می شد
پا به زمین نهاده بود شاید خطایی

شب تنهایی خوب

گوش کن دورترین مرغ جهان می خواند
شب سلیس است و یکدست و باز
شمعدانی ها
و صدا دار ترین شاخه فصل , ماه را می شنوند
ساختمان پلکان جلو
در فانوس به دست و در اسراف نسیم
قدمهای تو را گوش کن جاده صدا می زند از دور
چشم تو زینت تاریکی نیست
پلکها را بتکان کفش به پا کن و بیا
و بیا تا جایی که پر ماه به انگشت تو هشدار دهد
تو و زمان روی کلوخی بنشینند با
و مزامیر شب اندام تو را مثل یک قطعه آواز به خود جذب کنند
در آن جا که تو را خواهد گفت پارسایی است
است بهترین چیز رسیدن به نگاهی است که از حادثه عشق تر

گزار

باز آمدم از چشمه خواب کوزه تر در دستم
وا میشد کوزه تر بشکستم مرغانی می خوانند نیلوفر
در بستم
و در ایوان تماشای تو بنشستم

تا انتهای حضور

امشب
در یک خواب عجیب
رو به سمت کلمات
باز خواهد شد
باد چیزی خواهد گفت
سیب خواهد افتاد
روی اوصاف زمین خواهد غلتید
حضور وطن غایب شب خواهد رفت تا
سقف یک وهم فرو خواهد ریخت
چشم
نباتی را خواهد دید هوش محزون
پیچکی دور تماشای خدا خواهد پیچید
راز سر خواهد رفت
ریشه زهد زمان خواهد پوسید
سر راه ظلمات
لبه صحبت آب
برق خواهد زد
باطن اینه خواهد فهمید
امشب
ساقه معنی را
وزش دوست تکانخواهد داد
بهت پرپر خواهد شد
ته شب یک حشره
قسمت خرم تنهایی را
کرد تجربه خواهد
داخل واژه صبح

دیوار

زخم شب می شد کبود
در بیابانی که من بودم
صاف را می سود نه پر مرغی هوای
نه صدای پای من همچون دگر شب ها
ضربه ای بر ضربه می افزود
تا بسازم گرد خود دیواره ای سرسخت و پا برجای
دور با خود آوردم ز راهی
سنگهای سخت و سنگین را برهنه پای
ساختم دیوار سنگین بلندی تا بپوشاند
از نگاهم هر چه می آید به چشمان پست
و ببندد راه را بر حمله غولان
خیالم رنگ هستی را به پیکرهایشان می بست که
روز و شب ها رفت
در این سو شسته دیگر دست از کارم من به جا ماندم
نه مرا حسرت به رگها می دوانید آرزوی خوش
خیال رفته ها می داد آرام نه
لیک پندارم پس دیوار
نقشهای تیره می انگیخت
و به رنگ دود
طرح ها از اهرمن می ریخت
تا شبی مانند شبهای دگر خاموش
بی صدا از پا درآمد پیکر دیوار
حسرتی با حیرتی آمیخت

پرچین راز

پلک و جوی سحر بیراهه رفتی برده گام رهگذر راهی از من تا بی انجام مسافر میان سنگینی
درخشید در باغ ناتمامتو ای کودک شاخسار زمرد تنها نبود بر زمینه هولی می
نوازش بود در دامنه لالایی به چشمه وحشت می رفتی بازوانت دو ساحل ناهم رنگ شمشیر و
فریب را خندیدهای نه لبخند را ناشناسی را زیسته ای نه زیست را
آن روز و آن لحظه از خود گریختی سر به بیابان یک درخت نهادی به بالش یک وهم و
رسیدن؟ پی چه بودی آن هنگام در راهی از من تا گوشه گیر سکت اینه درگذری از میوه تا اضطراب در

ورطه عطر را بر گل گستردی گل را شب کردی در شب گل تنها ماندی گریستی
همیشه بهار غم را آب دادی
شکوفه شیبخون زدی باغبان هول انگیز فریاد ریشه را در سیاهی فضا روشن کردی بر تنب
و چه از این گویاتر خوشه شک پروردی
شب آن تیره شب در زمین بستر بذر گریز افشاندی و آن
بود دری به فرود روزنه ای به اوج و بالین آغاز سفر بود پایان سفر
گریستی من بی خبر بر هر جهش در هر آمد هر رفت
وای من کودک تو در شب صخره ها از گود نیلی بالا چه می خواست؟
حیرت شده بود پهنه انتظار ربوده راز گرفته نور چشم انداز
و تو تنها ترین من بودی
تو نزدیک ترین من بودی و
دنیا ها سرانگیز و تو رساترین من بودی ای من سحرگاهی پنجره ای بر خیرگی

سفر

پس از لحظه های دراز
بر درخت خکستری پنجره ام برگی روید
نسیم سبزی تار و پود خفته مرا لرزاند و
و هنوز من
رویها فرو نبرده بودم ریشه های تنم را در شنهای
که به راه افتادم
پس از لحظه های دراز
دستی روی وجودم افتاد سایه
و لرزش انگشتانش بیدارم کرد
و هنوز من
تنهای خودم را پرتو
در ورطه تاریک درونم نیفکنده بودم
که به راه افتادم
از لحظه های دراز پس
پرتو گرمی در مرداب بخ زده ساعت افتاد
را در روح ریخت و لنگری آمد و رفتش
و هنوز من
در مرداب فراموشی نلغزیده بودم
افتادم که به راه
پس از لحظه های دراز
یک لحظه گذشت
فرو افتاد برگی از درخت خکستری پنجره ام
دستی سایه اش را از روی وجودم برچید
بست و لنگری در مرداب ساعت بخ
و هنوز من چشمانم را نگشوده بودم

که در خوابی دیگر لغزیدم

سوره تماشا

به تماشا سوگند
و به آغاز کلام
و به پرواز کبوتر از ذهن
واژه‌های در قفس است
حرفهای مثل یک تکه چمن روشن بود
من به آنان گفتم
آفتابی لب درگاه شماسنت
که اگر در بگشایید به رفتار شما می‌تابد
آنان گفتم و به
سنگ آرایش کوهستان نیست
کلنگ همچنانی که فلز زیوری نیست به اندام
در کف دست زمین گوهر ناپیدایی است
شدند که رسولان همه از تابش آن خیره
پی گوهر باشید
لحظه‌ها را به چراگاه رسالت ببرید
به صدای قدم پیک بشارت دادم و من آنان را
و به نزدیکی روز و به افزایش رنگ
سرخ پشت پرچین سخن‌های درشت به طنین گل
و به آنان گفتم
هر که در حافظه چوب ببیند باغی
صورتش در وزش بیشه شور ابدی خواهدماند
هر که با مرغ هوا دوست شود
خوابش آرامترین خواب جهان خواهد بود
آنکه نور از سر انگشت زمان برچیند
می‌گشاید گره پنجره‌ها را با آه
زیر بیدی بودیم
سرم چیدم گفتم برگی از شاخه بالای
چشم راباز کنید ایتی بهتر از این می‌خواهید؟
می‌گفتند می‌شنیدم که بهم
سحر میداند سحر
سر هر کوه رسولی دیدند
آوردند ابر انکار به دوش
باد را نازل کردیم
تا کلاه از سرشان بردارد
داوودی بود خانه هاشان پر
چشمشان رابستیم
دستشان را نرساندیم به سرشاخه هوش
پر عادت کردیم جیبشان را

خوابشان را به صدای سفر آینه ها آشفتم

لب آب

دیشب لب رود شیطان زمزمه داشت
شب بود و چراغک بود
تنها تک بود شیطان
باد آمده بود باران زده بود شب تر گلهای پرپر
بویی نه براه
ناگاه
ایینه رود نقش غمی بنمود شیطان لب آب
خک سیا در خواب
زمزمه ای می مرد بادی می رفت رازی می برد

مرگ رنگ

رنگی کنار شب
بی حرف مرده است
دور مرغی سیاه آمده از راه های
می خواند از بلندی بام شب شکست
سرمست فتح آمده از راه
پرست این مرغ غم
در این شکست رنگ
از هم گسسته رشته ی هر آهنگ
یک تنها صدای مرغک بی
گوش سکوت ساده می آرید
با گوشوار پژوک
مرغ سیاه آمده از راههای دور
بنشسته روی بام بلند شب شکست
چون سنگ , بی تکان
لغزنده چشم را
شکل های در هم پندارش بر
خوابی شگفت می دهد آزارش
شب گلهای رنگ سرزده از خک های
در جاده ای عطر
پای نسیم مانده ز رفتار

پرست هر دم پی فریبی این مرغ غم
نقشی کشد به یاری منقار
بندی گسسته است
خوابی شکسته است
رویای سرزمین
افسانه شکفتن گل‌های رنگ را
از یاد برده است
باید از خم این ره عبور کرد بی حرف
رنگی کنار این شب بی مرز مرده است

آوای گیاه

از شب ریشه سر چشمه گرفتم و به گرداب آفتاب ریختم
دریچه ام را به سنگ گشودم بی پروا بودم
مغک جنبش را زیستم
ام روشن نکرد هوشیاری ام شب را نشکفت روشنی
من ترا زیستم شبتاب دوردست
رفتارم بلغزاند رها کردم تا ریزش نور شب را بر
بیداری ام سر بسته ماند : من خوابگرد راه تماشا بودم
همیشه کسی از باغ آمد و مرا نوبر وحشت هدیه کرد و
گذشت و کنار من خوشه راز از دستش لغزید و همیشه خوشه چینی از راهم
و هممه آفتاب و همیشه من ماندم و تاریک بزرگ من ماندم
و از سفر آفتاب سرشار از تاریکی نور آمده ام
ام سایه تر شده
و سایه وار بر لب روشنی ایستاده ام
بیدار می شود شب می شکافت لبخند می شکفت زمین
صبح از سفال آسمان می تراود
زمان خم می شود و شاخه شبانه اندیشه من بر پرتگاه

بی پاسخ

در تاریکی بی آغاز و پایان
دری در روشنی انتظارم روید
رادر پس در تنها نهادم خودم
و به درون نهادم
اتاقی بی روزن تهی نگاهم را پر کرد

سایه ای در من فرود آمد
و همه شباهتم را در ناشناسی خود گم کرد
کجا بودم؟ پس من
شاید زندگی ام در جای گمشده ای نوسانداشت
و من انعکاسی بودم
که بی خودانه همه خلوت ها را به هم می زد
بهتی فرو می رفت و در پایان همه رویاها در سایه
من در پس در تنها مانده بودم
تنها دیده ام همیشه خودم را در پس یک در
گویی وجودم در پای این در جا مانده بود
در گنگی آن ریشه داشت
ایا زندگی ام صدایی بی پاسخ نبود؟
در اتاق بی روزن انعکاسی سرگردان بود
و من در تاریکی خوابم برده بود
در ته خوابم خودم را پیدا کردم
هوشیاری خلوت خوابم را آلود و این
ایا این هوشیاری خطای تازه من بود؟
بی آغاز و پایان در تاریکی
فکری در پس در تنها مانده بود
پس من کجا بودم؟
کردم جایی به بیداری می رسم حس
همه وجودم را در روشنی این بیداری تماشا کردم
ایامن سایه گمشده خطایی نبودم؟
در اتاق بی روزن
انعکاسی نوسان داشت
پس من کجا بودم؟
در تاریکی بی آغاز و پایان
بود بهتی در پس در تنها مانده

پرهای زمزمه

مانده تا برف زمین آب شود
وارونه چتر مانده تا بسته شود این همه نیلوفر
ناتمام است درخت
زیر برف است تمنای شنکردن کاغذ در باد
فروغ تر چشم حشرات و
و طلوع سر غوک از افق درک حیات
از صحبت سنبوسه و عید مانده تا سینی ما پر شود
در هوایی که نه افزایش یک ساقه طنبینی دارد
پری می رسد از روزن منظومه برف و نه آواز
تشنه زمزمه ام

اسفند صدا بردارد مانده تا مرغ سرچینه هذیانی
پس چه باید بکنم
من که در لختترین موسم بی چهجهه سال
تشنه زمزمه ام ؟
بهتر آن است کهبرخیزم
رنگ را بردارم
خود نقشه مرغی بکشم روی تنهایی

هنگامی

اریکی پیچک وار به چپرها پیچید به حناها افراها
در کف داس و هنوز ما در کشت
ما ماندیم تا رشته شب از گرد چپرها وا شد فردا شد
روز آمد و رفت
تاریکی پیچک وار به چپرها پیچید به حناها افراها
خور چیدن نه یاد رسیدن نه و هنوز یک خوشه کشت در
و هزاران روز و هزاران بار
چپرها پیچید به حناها افراها تاریکی پیچک وار به
پایان شبی ما در خواب یک خوشه رسید مرغی چید
آواز پوش بیداری ما ساقه لرزان پیام

دریا و مرد

تنها و روی ساحل
مردی به راه می گذرد
نزدیک پای او
همه صدا دریا
شب , گیج در تلاطم امواج
باد هراس پیکر
درچشم های مرد رو میکند به ساحل و
نقش خطر را پر رنگ میکند
انگار
کجا میروی کجا ؟ !هی می زند که : مرد
و مرد می رود به ره خویش
و باد سرگردان
دوباره : کجا می روی؟ هی می زند
و مرد می رود و باد همچنان

امواج , بی امان
راه می رسند از
لبریز از غرور تهاجم
موجی پر از نهیب
می بلعد ره می کشد به ساحل و
یک سایه را که برده شب از پیکرش شکیب
دریا همه صدا
تلاطم امواج شب گیج در
باد هراس پیکر
..... رو میکند به ساحل و

میوه تاریک

باغ باران خورده می نوشید نور
لرزشی در سبزه های تر دويد
به باغ آمد درونش تابنک او
سایه اش در زیر و بم ها ناپدید
راهش مست بار شاخه خم می شد به
او فراتر از جهان برگ و بر
باغ سرشار از تراوش های سبز
او درونش سبزتر سرشار تر
در سر راهش درختی جان گرفت
همرنگ هراس میوه اش همزاد
پرتویی افتاد در پنهان او
دیده بود آن را به خوابی ناشناس
در جنون چیدن از خود دور شد
دست او لرزید ترسید از درخت
را از ریشه کند شور چیدن ترس
دست آمد میوه را چید از درخت

ورق روشن وقت

از هجوم روشنایی شیشه های درتکان می خورد
صبح شد آفتاب آمد
چای را خوردیم روی سبزه زار میز
ساعت نه ابر آمد نرده ها تر شد

های کوچک من زیر لادن ها نهان بودند لحظه
یک عروسک پشت باران بود
ابرها رفتند
یک هوای صاف یک گنجشک یک پرواز
دشمنان من کجا هستند ؟
فکر می کردم
در حضور شمعدانی ها شقاوت آب خواهد شد
لیوان آب من در گشودم قسمتی از آسمان افتاد در
آب را با آسمان خوردم
دیدند لحظه های کوچک من خوابهای نقره می
من کتابم را گشودم زیر سقف ناپدید وقت
نیمروز آمد
آفتاب سفره تا ادرک جسم گل سفر می کرد بوی نان از
مرتع ادرک خرم بود
های فطری بودن شناور شد دست من در رنگ
پرتقالی پوست می کردم
شهر در ایینه پیدا بود
دوستان من کجا هستند ؟
روز هاشان پرتقالی باد
پشت شیشه تا بخواهی شب
در اتاق من طنینی بود از برخورد انگشتان من با اوج
مقیاس می آمد در اتاق من صدای کاهش
لحظه های کوچک من تا ستاره فکر میکردند
چیزهایی را بنا می کرد خواب روی چشمهایم
یک فضای باز شنهای ترنم جای پای دوست

تا

بالارو بالا رو بند ننگه بشکن وهم سیه بشکن
دگر می شنوم باد دگر می گذرد آمده ام آمده ام بوی
روی سرم بید دگر خورشیددگر
شهر تونی شهر تونی
می شنوی زنگ زمان قطره چکید از پی تو سایه دوید
دره دیگرها شهر تو در کوی فراتر ها
آمده ام آمده ام می لغزد صخره سخت می شنوم آواز درخت
شهر تونی شهر تونی
خسته چرا بال عقاب ؟ و زمین تشنه خواب ؟
را بوییدن ؟ و چرا روییدن روییدن رمزی
شهر تو رنگش دیگر خکش سنگش دیگر
دروازه نه در جن ها هر سو بگذر آمده ام آمده ام بسته نه

نه نامی ز پرست و خدایان هر افسانه که هست و نه چشمی نگران و
شهر تونی شهر تونی
درکف ها کاسه زیبایی بر لب تلخی دانایی
شهر تو در جای دگر ره می بر با پای دگر
شکفند آمده ام آمده ام پنجره ها می
کوچه فرو رفته به بی سویی بی هایی بی هوئی
شهر تونی شهر تونی
در وزش خاموشی سیما ها در دود فراموشی
دگر شهر ترا نام دگر خسته نه ای گام
آمده ام آمده ام درها رهگذر باد عدم
بشکسته سایه یک روی زمین روی زمان خانه ز خود وارسته جام دویی
شهر تونی این و نه آن
پیدا نشود شهر تو گم تا نشود

نقش

در شبی تاریک
که صدایی با صدایی در نمی آمیخت
دید از ره نزدیک و کسی کس را نمی
یک نفر از صخره های کوه بالا رفت
و به ناخنهای خون آلود
روی سنگی کند نقشی را و از آن پس ندیدش هیچ کس دیگر
که از زخم تنش جوشید و روی صخره ها خشکید شسته باران رنگ خونی را
از میان برده است طوفان نقشهایی را
که به جا ماند از کف پایش
گر نشان از هر که پرسى باز
آوایش بر نخواهد آمد
آن شب
هیچ کس از ره نمی آمد
شکفتن بود تا خبر آرد از آن رنگی که در کار
کوه : سنگین , سرگردان , خونسرد
باد می آمد ولی خاموش
پر میزد ولی آرام ابر
لیک آن لحظه که ناخنهای دست آشنای راز
سنگی کار کردن را کند آغاز رفت تا بر تخته
رعد غرید
کوه را لرزاند
که حک شد روی آن در لحظه ای کوتاه برق روشن کرد سنگی را
پیکر نقشی که باید جاودان می ماند
امشب
باد و باران هر دو می کوبند
باد خواهد بر کند از جای سنگی را
هم و باران

خواهد از آن سنگ نقشی را فرو شوید
هر دو می کوشند
می خروشدند
سنگ بی محابا در ستیغ کوه لیک
مانده بر جا استوار انگار با زنجیر پولادین
آن را نفرسوده است سالها
کوشش هر چیز بیهوده است
کوه اگر بر خویشتن پیچد
بر جا همچنان خونسرد می ماند سنگ
باریک و نمی فرساید آن نقشی که رویش کند در یک فرصت
یک نفر کز صخره های کوه بالا رفت
در شبی تاریک

شب هم آهنگی

لب ها می لرزند شب می تپد جنگل نفس می کشد
شب بازوانت سفر ده پروای چه داری مرا در
می کند انگشتان شبانه ات را می فشارم و باد شقایق دوردست را پر پر
به سقف جنگل می نگری ستارگان در خیزی چشمانت می دوند
ناتمام است و نمکی جنگل نارساست بیاشک چشمان تو
دستانت را می گشایی گره تاریکی می گشاید
لبخند می زنی رشته رمز می لرزد
می نگری رسایی چهره ات حیران می کند
بیا با جاده پیوستگی برویم
شویم خزندگان در خوابند دروازه ابدیت باز است آفتابی
چشمان را بسپاریم که مهتاب آنایی فرود آمد
نابهنگام است لبان را گم کنیم که صدا
در خواب درختان نوشیده شویم که شکوه رویدن در ما می گذرد
باد می شکند شب رکد می ماند جنگل از تپش می افتد
شنویم و شیره گیاهان به سوی ابدیت می رود جوشش اشک هم آهنگی را می

آفتابی

صدیا آب می اید مگر در نهر تنهایی چه می شویند ؟
است لباس لحظه ها پک

میان آفتاب هشتم دی ماه
طنین برف نخ های تماشا چکه های وقت
روی آجرهاست روی استخوان روز طراوت
چه می‌خواهیم؟
بخار فصل گرد واژه های ماست
دهان گلخانه فکر است
سفرهایی ترا در کوچه هاشان خواب می بینند
قریبهای دور مرغانی به هم تبریک می گویند ترا در
چرا مردم نمی دانند
اتفاقی نیست که لادن
؟ نمی دانند در چشمان دم جنبانک امروز برق آبهای شط دیروز است
چرا مردم نمی دانند
که در گلهای ناممکن هوا سرد است؟

تنها باد

سایه شدم و صدا کردم
او؟ کو مرز پریدن ها دیدن ها؟ کو اوج نه من دره
و ندا آمد: لب بسته پیو
مرغی رفت تنها بود پر شد جام شگفت
آمد: بر تو گوارا باد تنهایی تنها باد و ندا
دستم در کوه سحر او می چید او می چید
و ندا آمد و هجومی از خورشید
زیباتر از صخره شدم بالا در هر گام دنیایی تنهاتر
و ندا آمد: بالاتر بالاتر
؟ آوازی از ره دور: جنگل ها می خوانند
و ندا آمد: خلوت ها می آیند
و شیری ز هراس
پیدا شد پهنه چه زیبا شد و ندا آمد: یادی بود
هم او آمد پرده ز هم و باید درها ها و ندا آمد: پرها

سرگذشت

می خروشد دریا
هیچ کس نیست به ساحل پیدا

تاریک لکه ای نیست به دریا
که شود قایق
اگر اید نزدیک
مانده بر ساحل
بر سر او قایقی ریخته شب
پیکرش را ز رهی ناروشن
برده در تلخی ادراک فرو
اید از راه هیچ کس نیست که
و به آب افکندش
و در این وقت که هر کوهه ی آب
نهان می زندش حرف با گوش
موجی آشفته فرا می رسد
از راه که گوید با ما
طوفانی را قصه یک شب
رفته بود آن شب ماهی گیر
تا بگیرد از آب
آنچه پیوندی داشت
با خیالی در خواب
صبح آن شب که به دریا موجی
دیگر تن نمی کوفت به موجی
چشم ماهی گیران دید
قایقی را به ره آب که داشت
شب پیش خبر بر لب از حادثه تلخ
پس کشاندند سوی ساحل خواب آلودش
به همان جای که هست
لحظه غمناک به جا در همین
و به نزدیکی او
می خروشد دریا
آن موج که می گوید باز وز ره دور فرا میرسد
از شبی طوفانی
داستانی نه دراز

دروگران پگاه

پنجره را به پهنای جهان می گشایم
جاده تهی است درخت گرانبار شب است
نمی لرزد آب از رفتن خسته است تو نیستی نوسان نیست
گردابی است تو نیستی و تپیدن
تو نیستی و غریو رودها گویا نیست و دره ها ناخواناست
شب از چهره ها بر می خیزد راز از هستی می پرد : می ایی
چشمه می کشند میروی : چمن تاریک می شود جوشش
چشمانت را می بندی ابهام به علف می پیچد
بیدار می شود سیمای تو می وزد و آب

می گذری و ایینه نفس می کشد
چششم به راه تو نیست جاده تخی است تو بار نخواستی گشت و
را به رویا دیده اند پگاه دروگران از جاده روبرو سر می رسند رسیدگی خوشه هایم

تراو

در آ که کران را بر چیدم خک زمان رفتم آب نگر پاشیدم
چشم صد برگ نکه بنشاندم بنشستم در سفالینه
نهادم رشته گسستم ایینه شکستم تا سرشار تو من باشم و من جامه
زیبایان خندیدند خواب چرا دادمشان خوابیدند
اندویش دادم و نشستم غوکی می جست
در کشت گمان هر سبزه لگد کردم از هر بیشه شوری به سید کردم
بوی تو می آمد به صدا تیرو به روان پر دادم آواز در آ سردادم
چکه شدم از بام صدا لغزیدم و شنیدم پژوک تو می پیچد
یک هیچ ترادیدم و دویدم
نوشیدم و دمیدم آب تجلی تو

وهم

جهان آلوده ی خواب است
بانگ فرو بسته است وحشت در به روی هر تپش , هر
چنان که من به روی خویش
در این خلوت که نقش دلپذیرش نیست
فرو میخواندم در گوش و دیوارش
میان این همه انگار
چه پنهان رنگ ها دارد فریب زیست
شب از وحشت گرانبار است
جهان آلوده خواب است و من در وهم خود بیدار
چه دیگر طرح می ریزد فریب زیست
در این خلوت که حیرت نقش دیوار است ؟

راه واره

دریا کنار از صدفهای تهی پوشیده است
های دیگر رفته اند جویندگان مروارید به کرانه
پوچی جست و جو بر ماسه ها نقش است
مدهوشند آب از نفس افتاده است صدا نیست دریا پریان
لحظه من در راه است و امشب بشنوید از من
آب اسطوره ای را به خاک ارمغان خواهد کرد امشب
آمد امشب سری از تیرگی انتظار بدر خواهد
امشب لبخندی به فراتر ها خواهد ریخت
را خواهد شکافت بی هیچ صدا زورقی تابان شب آب ها
زورق ران توانا که سایه اش بر رفت و آمد من افتاده است
چشمانش گام مرا روشن می کند که
که دستانش تردید مرا می شکنند
سوی هراس من خواهد رسید پاروزنان از آن
گریان به پیشبازش خواهم شتافت
مروارید بزرگ را در کف من خواهد نهاد در پرتو یکرنگی

از سبز به سبز

من در این تاریکی
فکر یک بره روشن هستم
را بچرد که بیاید علف خستگی ام
من در این تاریکی
امتداد تر بازوهایم را
زیر بارانی می بینم
که دعاهای نخستین بشر را ترکرد
من در این تاریکی
قدیم درگشودم به چمنهای
به طلایی هایی که به دیوار اساطیر تماشا کردیم
من در این تاریکی
ریشه ها را دیدم
و برای بته نارس مرگ آب را معنی کردم

وید

نی ها همه‌شان می آید
مرغان زمزمه‌شان می آید
کم در باز و نگه
و پیامی رفته به بی سوئی دشت
گاوی زیر صنوبرها
ابدیت روی چپرها
از بن هر برگگی و همی آویزان
و کلامی نی
نامی نی
بیرنگی پایین جاده
بالا خورشید هم آهنگی

با مرغ پنهان

حرف‌ها دارم
با تو ای مرغی که می خوانی نهان از چشم
با صدایت می گشایی و زمان را
چه ترا دردی است
کز نهان خلوت خود می زنی آوا
زندگی را از کف من می ربایی؟ و نشاط
در کجاست نهان ای مرغ
تر زیر تور سبزه‌های
یا درون شاخ‌های شوق؟
می پری از روی چشم سبز یک مرداب
کنار چشمه ادرک بال و پر؟ یا که می شویی
هر کجا هستی بگو با من
از دشمن روی جاده نقش پایی نیست
آفتابی شو
رعد دیگر پانمی کوبد به بام ابر
بیرون نمی آید مار برق از لانه اش
و نمی غلتد دگر زنجیر طوفان بر تن صحرا
است روز خاموش است آرام
از چه دیگر می کنی پروا؟

گردش سایه‌ها

انجیر کهن سر زندگی اش رامی گسترده
زمین باران را صدا می زند
گردش ماهی آب را می شیارده
باد میگذرد چلچله می چرخد و نگاه من کم می شود
ماهی زنجیری آب است و من زنجیری رنج
است نگاهت خک شدنی لبخندت پلاستیکی
سایه را بر تو فرو افکنده ام تا بت من شوی
می شنوم : به تو می رسم تنها می شوم نزدیک تو می ایم بوی بیابان
کنار تو تنهاتر شده ام
زندگی من گسترده است از تو تا اوج تو
از من تا من تو گسترده ای
پرستش پیوستم با تو بر خوردم به راز
از تو براه افتادم به جلوه رنج رسیدم
و با اینهمه ای شفاف
با این همهای شگرف
مرا راهی از تو بدر نیست
من ترا زمین باران را صدا می زند
پیکرت را زنجیری دستانم می سازم تا زمان را زندانی کنم
خکسترش تلاشم را می برد باد می دود و
لحظه من پر می شود : چلچله می چرخد گردش ماهی آب را می شیارده فواره می جهد

ندای آغاز

کفش هایم کو
چه کسی بود صدا زد : سهراب ؟
با تن برگ آشنا بود صدا مثل هوا
مادرم در خواب است
و منوچهر و پروانه و شاید همه مردم شهر
شب خرداد به آرامی یک مرثیه از روی سر ثانیه ها می گذرد
حاشیه سبز پتو خواب مرا می روید و نسیمی خنک از
بوی هجرت می آید
ها ست بالش من پر آواز پر چلچله
صبح خواهد شد
و به این کاسه آب
آسمان هجرت خواهد کرد
امشب بروم باید
من که از بازترین پنجره با مردم این ناحیه صحبت کردم
جنس زمان نشنیدم حرفی از
هیچ چشمی عاشقانه به زمین خیره نبود
مجنوب نشد کسی از دیدن یک باغچه
هیچ کس زاغچه ای را سر یک مزرعه جدی نگرفت

دلم میگیرد من به اندازه یک ابر
وقتی از پنجره می بینم حوری
دختر بالغ همسایه
کمیابترین نارون روی زمین پای
فقه می خواند
چیزهایی هم هست لحظه هایی پر اوج
مثلا شاعره ای را دیدم
آنچنان محو تماشای فضا بود که در چشمانش
تخم گذاشت آسمان
و شبی از شب ها
مردی از من پرسید
راه است؟ تا طلوع انگور چند ساعت
باید امشب بروم
باید امشب چمدانی را
تنهایی من جا دارد بردارم که به اندازه پیراهن
و به سمتی بروم
که درختان حماسی پیدااست
به آن وسعت بی واژه که همواره مرا می خواند رو
یک نفر باز صدا زد : سهراب
هایم کو؟ کفش

و شکستم و دویدم و فتادم

درها به طنین های تو و کردم
نگاه هر تکه را جایی افکندم پر کردم هستی ز
بر لب مردابی پاره لبخند تو بر روی لجن دیدم رفتم به نماز
خاری یاد تو پنهان بود برچیدم پاشیدم به جهان در بن
رویدن و به خود گستردن بر سیم درختان زدم آهنگ ز خود
و شیاریدم شب یک دست نیایش افشاندم دانه راز
شکستم آویز فریب و
و دویدم تاهیچ و دویدم تاجهره مرگ تاهسته هوش
صخره درد از شبنم دیدار تو تر شد انگشتم لرزیدم و فتادم بر
همره او رفتم وزشی می رفت از دامنه ای گامی
ته تاریکی تکه خورشیدی دیدم خوردم وز خود رفتم و رها بودم

سرود زهر

می مکم پستان شب را
وز پی رنگی به افسون تن نیالوده
خکسترش را با نگاه خویش می کاوم چشم بر
از پی نابودی ام دیری است
رگهای خود این جادوی بی آرم زهر می ریزد به
تا کند آلوده با آن شیر
او گم کند فکرم پس برای آن که رد فکر
می کند رفتار با من نرم
لیک چه غافل
حاصل نقشه های او چه بی
نیض من هر لحظه می خندد به پندارش
او نمی داند که روپیده است
پر بار من در منجلاب زهر هستی
و نمی داند که من در زهر می شویم
خنده پیکر هر گریه , هر
در نم زهر , است کرم فکر من زنده
در زمین زهر می روید گیاه تلخ شعر من

برتر از پرواز

دریچه باز قفس بر تازگی باغ ها سرانگیز است
است اما بال از جنبش رسته
وسوسه چمن ها بیهوده است
میان پرنده و پرواز فراموشی بال و پر است
در چشم پرنده قطره بینایی است
دگرگونی غمنک است ساقه به بالا می رود میوه فرو می افتد
نور آلودگی است نوسان آلودگی است رفتن آلودگی
خواب بال و پرش تنها مانده است پرنده در
چشمانش پرتو میوه ها را می راند
زیر و بم شاخه ها پیشی گرفته است سرودش بر
سرشاری اش قفس را می لرزاند
می شکند : دریچه قفس بی تاب است نسیم هوا را

به باغ همسفران

صدا کن مرا
صدای تو خوب است
صدای تو سبزینه آن گیاه عجیبی است
که در انتهای صمیمیت حزن می روید
در ابعاد این عصر خاموش
تصنیف در متن ادراک یک کوچه تنهاترم من از طعم
است بیا تا برایت بگویم چه اندازه تنهایی من بزرگ
و تنهایی من شبیخون حجم ترا پیش بینی نمی کرد
و خاصیت عشق این است
کسی نیست
بیا زندگی را بدزدیم آن وقت
میان دو دیدار قسمت کنیم
بیا با هم از حالت سنگ چیزی بفهمیم
بیا زودتر چیزها را ببینیم
عقربک های فواره در صفحه ساعت حوض ببین
زمان را به گردی بدل می کنند
مثل یک واژه در سطر خاموشی ام بیا آب شو
بیا ذوب کن در کف دست من جرم نورانی عشق را
مرا گرم کن
و یک بار هم در بیابان کاشان هوا ابر شد
و باران تندی گرفت
و سردم شد آن وقت در پشت یک سنگ
اجاق شقایق مرا گرم کرد
هایی که تاریک هستند در این کوچه
من از حاصل ضرب تردید و کبریت می ترسم
سیمانی قرن می ترسم من از سطح
است بیا تا نترسم من از شهرهایی که خاک سیاشان چراگاه جرثقیل
مرا باز کن مثل یک در به روی هبوط گلابی در این عصر معراج پولاد
خواب کن زیر یک شاخه دور از شب اصطکک فلزات مرا
اگر کاشف معدن صبح آمد صدا کن مرا
و من در طلوع گل یاسی از پشت انگشت های تو بیدار خواهم شد
و آن وقت
حکایت کن از بمبهایی که من خواب بودم و افتاد
خواب بودم و تر شد حکایت کن از گونه هایی که من
بگو چند مرغابی از روی دریا پریدند
چرخ زره پوش از روی رویای کودک گذر داشت در آن گیر و داری که
احساس آسایشی بست قناری نخ زرد آواز خود را به پای چه
بگو در بنادر چه اجناس معصومی از راه وارد شد
موسیقی مثبت بوی باروت پی برد چه علمی به
چه ادراکی از طعم مجهول نان در مذاق رسالت تراوید
و آن وقت من مثل ایمانی از تابش استوا گرم
نشانید ترا در سر آغاز یک باغ خواهم

نیایش

دستی افشان تا ز سر انگشتانت صد قطره چکد هر قطره شود خورشیدی
باشد که به صد سوزن نور شب ما را بکند روزن روزن
رنگ ما بی تاب و نیایش بی
از مهرت لبخندی کن بنشان بر لب ما
باشد که سرودی خیزد در خور نیوشیدن تو
ما هسته پنهان تماشاایم
ز تجلی ابری کن بفرست که بیارد بر سر ما
که به شوری بشکافیم باشد که ببالیم و به خورشید تو پیوندیم باشد
دگرگونی ما جنگل انبوه
از آتش هم‌رنگی صد اخگر برگیر بر هم تاب بر هم پیچ
بر تن ما شلاقی کن و بزن
باشد که ز خکستر ما در ما جنگل یکرنگی بدر آرد سر
خوابی لانه گرفت چشمان بسپردیم
نم زن بر چهره ما
سیراب از تابش تو و فرو افتد باشد که شکوفا گردد زنبق چشم و شود
بینایی ره گم کرد
خودت با هم یاری کن و گره زن نگه ما و
باشد که تراود در ما همه تو
سودایی ما چنگیم : هر تار از ما دردی
زخمه کن از آرامش نامیرا ما را بنواز
از والا نت خاموشی باشد که تهی گردیم کنده شویم
ایینه شدیم ترسیدیم از هر نقش
خود را در ما بفکن
باشد که فراگیرد هستی ما را و دگر نقشی ننشیند در ما
هر سو مرز هر سو نام
رشته کن از بی شکلی گذران از مروارید زمان و مکان
همه چیز باشد که نماند مرز نام باشد که به هم پیوندند
ای دور از دست ! پرتنهایی خسته است
شوری بوزان که گاه
باشد که شیار پریدن در تو شود خاموش

دوست

بزرگ بود
و از اهالی امروز بود
داشت و باتمام آفق های باز نسبت
و لحن آب و زمین را چه خوب می فهمید
بود صدایش به شکل حزن پریشان واقعیت
و پلک هاش مسیر نبض عناصر را به ما نشان داد
و دست هاش
سختی را هوای صاف
ورق زد
و مهربانی را
به سمت ما کوچاند به شکل خلوت خود بود
و عاشقانه ترین انحنای وقت خودش را
برای اینه تفسیر کرد
باران پر از طراوت تکرار بود و او به شیوه
و او به سبک درخت
میان عاقبت نور منتشر می شد
همیشه کودکی باد را صدا می کرد
همیشه رشته صحبت را
زد به چفت آب گره می
برای ما یک شب
سجود سبز محبت را
چنان صریح ادا کرد
عاطفه سطح خک دست کشیدیم که ما به
و مثل یک لهجه یک سطل آب تازه شدیم
دیدیم و بارها
که با چه قدر سبد
برای چیدن یک خوشه ی بشارت رفت
ولی نشد
روبروی وضوح کیوتران بنشیند که
و رفت تا لب هیچ
و پشت حوصله نورها دراز کشید
و هیچ فکر نکرد
که ما میان پریشانی تلفظ درها
رای خوردن یک سیب
قدر تنها ماندیم چه

به زمین

افتاد و چه پژوکی که شنید اهریمن و چه لرزی که دوید ازین غم تا بهشت
من درخویش و کلاغی لب حوض
خاموشی و یکی زمزمه ساز

نقره نور تنه تاریکی تیر
و گوارایی بی گاه خطا بوی تباهی ها گردش زیست
ماندم : کو سختی پیکرها کو بوی زمین چینه بی بعد پری ها؟ شب دانایی و جدا
به بی پایان خونی ریخت بر سینه من ریگ بیابان باد اینک باد پنجره ام رفته
حیاط همواره وزید و وزید این هم گل اندیشه آن هم بت دوست چیزی گفت و زمان ها بر کاج
اید آنهم غوک که دهانش ابدیت خورده است نی که اگر بوی لجن می
دیدار دگر آری روزن زیبایی زمان
ترسید دستم به زمین آمیخت هستی لب ایینه نشست خیره به من : غم نامیرا

نزدیک ای

بام را بر افکن و بتاب که خرمن تیرگی اینجاست
و هم را دو نیمه کن که منم هسته این بار سیاه بشتاب درها را بشکن
اندوه مرا بچین که رسیده است
دیری است که خویش را رنجانده ایم و روشن آشتی بسته است
صخره برتر من رسان که جدا مانده ام مرا بدان سو بر به
کردم و گریه سر دادم به سرچشمه ناب هایم بردی نگین آرامش گم
خوابستان؟ فرسوده راهم چادری کو میان شعلهو باد دور از هممه
و مبادا ترس آشفته شود که آیشخور جاندار من است
فروریزد که بلند آسمانه ریبابی من است و مبادا غم
پرنده هوای فراموشی کند صدا بزن تا هستی بپا خیزد گل رنگ باز
گرفت ترا دیدم از تنگنای زمان جستم ترا دیدم شور عدم در من
و بیندیش که سودایی مرگم کنار تو زنبق سیرابم
است دوست من هستی ترس انگیز
به صخره من ریز مرا در خود بسای که پوشیده از خزه نامم
چهره خواب اندود مرا خوش است بروی که تری تو
ها شویم غوغای چشم و ستاره فرو نشست بمان تا شنوده آسمان
بدرآ بی خدایی مرا بیاگن محراب بی آغازم شو
من شوم نزدیک ای تا من سراسر

همیشه

عصر
چند عدد سار

دور شدند از مدار حافظه کاج
درخت به جا ماند نیکی جسمانی
عفت اشراق روی شانه من ریخت
حرف بزن ای زن شبانه موعود
زیر همین شاخه های عاطفی باد
کودکی ام رابه دست من بسپار
همیشه هیا سیاه در وسط این
حرف بزن خواهر تکامل خوشرنگ
خون مرا پر کن از ملایمت هوش
نبض مرا روی زبری نفس عشق
فاش کن

روی زمین های محض
صفای باغ اساطیر راه برو تا
در لبه فرصت تلالو انگور
حرف بزن حوری تکلم بدوی
مرا در مصب دور عبارت حزن
صاف کن
در همه ماسه های شور کسالت
رواج بده حنجره آب را
بعد
دیشب شیرین پلک را
روی چمن های بی تموج ادراک
پهن کن

و چه تنها

ای درخور اوج ! آواز تو در کوه سحر و گیاهی به نماز
کردم پل زدم از خود تا صخره دوست غم ها را گل
من هستم و سفالینه تاریکی و تراویدن راز ازلی
سر بر سنگ و هوایی که خنک و چناری که به فکر و روانی که پر از ریزش دوست
خوابم چه سبک ابر نیایش چه بلند و چه زیبا بوته زیست و چه تنها من
و سرانگشتم در چشمه یاد و کبوترها لب آب تنها من
و شکوهی در پنجه باد هم خنده موج هم تن زنبوری بر سبزه مرگ
من از تو پریم ای روزنه باغ هم آهنگی کاج و من و ترس
هنگام مناسبت ای در به فراز ای جاده به نیلوفر خاموش پیام

...

رویا زدگی شکست : پهنه به سایه فرو بود
زمان پر پر می شد
باغ دیرین عطری به چشم تو می نشست از
کنار مکان بودیم شینم سپیده همی بارید
کاسه فضا شکست در سایه باران گریستم و از چشمه غم برآمدم
بود جهان دیگر شده بود آرایش روانم رفته
در شادی لرزیدم و آن سو را به درودی لرزاندم
در سایه روان بود آتش سایه ها در من گرفت : گرداب شدم لبخند
نبود فرجامی خوش بود اندیشه
خورشید را ریشه کن دیدم
ستودم و دروگر نور را در تپی شیرین با لیبی فرو بسته

تا نبض خیس صبح

آه در ایثار سطح ها چه شکوهی است
ای سرطان شریف عزالت
ارزانی تو باد سطح من
یک نفر آمد
تا عضلات بهشت
دست مرا امتداد داد
آمد که نور صبح مذاهب یک نفر
در وسط دگمه های پیرهنش بود
از علف خشک ایبهای قدیمی
پنجره می بافت
مثل پربروزهای فکر جوان بود
حجره اش از صفات آبی شط ها
پر شده بود
یک نفر آمد کتابهای مرا برد
کشید روی سرم سقفی از تناسب گلها
عصر مرا با دریچه های مکرر وسیع کرد
میز مرا زیر معنویت باران نهاد
بعد نشستیم
حرف زدیم از دقیقه های مشجر
وسط آب می گذشت از کلماتی که زندگانی شان در
فرصت ما زیر ابرهای مناسب
مثل تن گیج یک کبوتر ناگاه
حجم خوشی داشت
نصفه شب بود از تلاطم میوه
طرح درختان عجیب شد
مرطوب خواب ما به هدر رفت رشته
بعد
دست در آغاز جسم آب تنی کرئ
احشای خیس نارون باغ بعد در

تا گل هیچ

می رفتیم و درختان چه بلند و تماشا چه سیاه
هیچ راهی بود از ما تا گل
مرگی در دامنه ها ابری سر کوه مرغان لب زیست
به برون و نگاهی به کران و صدایی بهکویر می خواندیم بی تو دری بودم
سر ما می بارید می رفتیم خاک از ما می ترسید و زمان بر
خندیدیم : ورطه پرید از خواب و نهان آوایی افشاندند
خاموش و بیابان نگران و افق یک رشته نگاه ما
تنهایی و زمین ها پر خواب بنشستم تو چشمن پر دور من دستم پر
خوابیدم می گویند : دستی در خوابی گل می چید

موج نوازشی ای گرداب

کوهساران مرا پر کن ای طنین فراموشی
خروشان که هست مرا نفرین به زیبایی آب تاریک
فرو پیچد و برد
تو ناگهان زیبا هستی اندامت گردابی است
موج تو اقلیم مرا گرفت
ترا یافتم آسمان ها را پی بردم
را گشودم شاخه ها را خواندم ترا یافتم درها
افتاده باد آن برگ که به آهنگ وزش هایت نلرزد
مژگان تو لرزید رویا در هم شد
تپیدی : شیریه گل بگردش آمد
جهان سر بر داشت جوی از جا جهید : بیدار شدی
براه افتادی : سیم جاده غرق نوا شد
تست رشته دگرگونی در کف
از بیم زیبایی می گریزم و چه بیهوده : فضا را گرفتهای
جهان را پر غم می کند و فراموشی کیمیاست یادت
در غم گداختم ای بزرگ ای تابان
بر زن شب زیست را در هم ریز ستاره دیگر خاک سر

جلوه ای ای برون از دید
ببکران تو می ترسم ای دوست موج نوازشی از

بیراهه ای در آفتاب

ای کرانه ما خنده گلی در خواب دست پارو زن ما را بسته است
صبحی بی خورشیدیم با هجوم گل ها چه کنیم؟ در پی
چه کنیم جویای شبانه ناییم با شبیخون روزن ها
آن سوی باغ دست ما به میوه بالا نرسید
گشود وزیدیم و دریچه به ایینه
به درون شدیم و شبستان ما را نشناخت
به زمین نهاد به خاک افتادیم و چهره ما نقش او
تاریکی محراب کنده ماست
از ما سقف از ما لبریز دیوار از ما ایوان
از لبخند تا سردی سنگ خاموشی غم
فریب از کودکی ما تاین نسیم شکوفه باران
برگردیم که میان ما و گلبرگ گرداب شکفتن است
رسد موج برون به صخره ما نمی
ما جدا افتاده ایم و ستاره همدردی از شب هستی سر می زند
ایا در پی ما یادی از درها خواهد گذشت؟ ما می رویم و
ها خواهد نشست؟ ما می گذریم و ایا غمی بر جای ما در سایه
افکند برویم از سایه نی شاید جایی ساقه آخرین گل برتر را در سبد ما

خوابی در هیاهو

آبی بلند را می اندیشم و هیاهوی سبز پایین را
خویش به نی زار آمده ام ترسان از سایه
تهی بالا نی ترساند و خنجر برگ ها به روان فرو می رود
دشمنی کو تا مرا از من بر کند؟
نفرین به زیست : تپش کور
گشتم و شبیخونی بود نفرین دچار بودن
هستی مرا بر چین ای ندانم چه خدایی موهوم
مرمر بس تا را شکافت نیزه من
و چه سود که این غم را نتواند سینه درید
دلهره شیرین نفرین به زیست
نیزه ام یار بیراهه های خطر را تن می شکنم
حادثه می پیچد نی ها به هم می ساید صدای شکست در تهی
ترنم سبز می کشافد
گوارا به چشمانم می نشیند نگاه زنی چون خوابی

ترس بی سلاح مرا از پا می فکند
آتش می شوم من نیزه دار کهن
او شمن زیبا شبنم نوازش می افشاند
دستم را می گیرد
دو مردم روزگاران کهن می گذریم و ما
روان را نوسان می دهیم به نی ها تن می ساییم و به لالایی سبزشان گهواره
آبی بلند خلوت ما را می آراند

تارا

از تارم فرود آمدم کنار برکه رسیدم
ماهیان افتاد رشته عطری گسست آب از سایه افسوسی پر شد ستاره ای در خواب طلایی
ها داد موجی غم را به لرزش نی
غم را از لرزش نی ها چیدم به تارم برآمدم به آینه رسیدم
دستم در آینه رها شد : خواب آینه شکست غم از
گویا گریستم از تارم فرود آمدم میان برکه و آینه

در سفر آن سو ها

ایوان تهی است و باغ از یاد مسافر سرشار
ای در دره آفتاب سر بر گرفته
کنار بالش تو بید سایه فکن از پادرامده است
دوری دوری تو از آن سوی شقایق
در خیرگی بوته ها کو سایه لبخندی که گذر کند ؟
نسیمی که درون آید ؟ از کشاف اندیشه کو
سنگریزه رود بر گونه تو می لغزد
ترا می رباید شبنم جنگل دور سیمای
ترا از تو ربوده اند و این تنها ژرف است
زمزمه ای سرگردان می شوی می گریبی و در بیراهه

ای همه سیما ها

در سرای ما زمزمه ای در کوچه ما آوازی نیست
ر بوده است شب گلدان پنجره ما را
پرده ما در وحشت نوسان خشکیده است
ابهام جان را پهنا می دهد اینجا ای همه لب ها لبخندی
است پرتو فانوس ما در نیمه راه میان ما و شب هستی مرده
ستون های مهتابی ما را پیچک اندیشه فرو بلعیده است
آنجا نرده ای ما را از آستانه ما بدر برده است اینجا نقش گلیمی و
نگشودیم که عطر فریبی به تالار نهفته ما نریخت ؟ ای همه هوشیاران بر چه باغی در
ندویدیم که شبنم اندوهی برمانفشانند ای همه کودکی ها! بر چه سبزه های
غبار آلوده راهی از فسانه به خورشیدیم
ای همه خستگان در کجا شهپر ما از سبکبالی پروانه نشان خواهد گرفت ؟
زهره از چاه افق برآمد ستاره
کنار نرده مهتابی ما کودکی بر پرتگاه وزش ها می گرید
در چه دیاری ایا اشک ما در مرز دیگر مهتابی خواهد چکید ؟
در خورشیدی دیگر خورشیدی دیگر ای همه همسایه ها

محراب

تهی بود نسیمی
سیاهی بود و ستاره ای
هستی بود و زمزمه ای
لب بود و نیایشی
من بود و تویی
نماز و محرابی